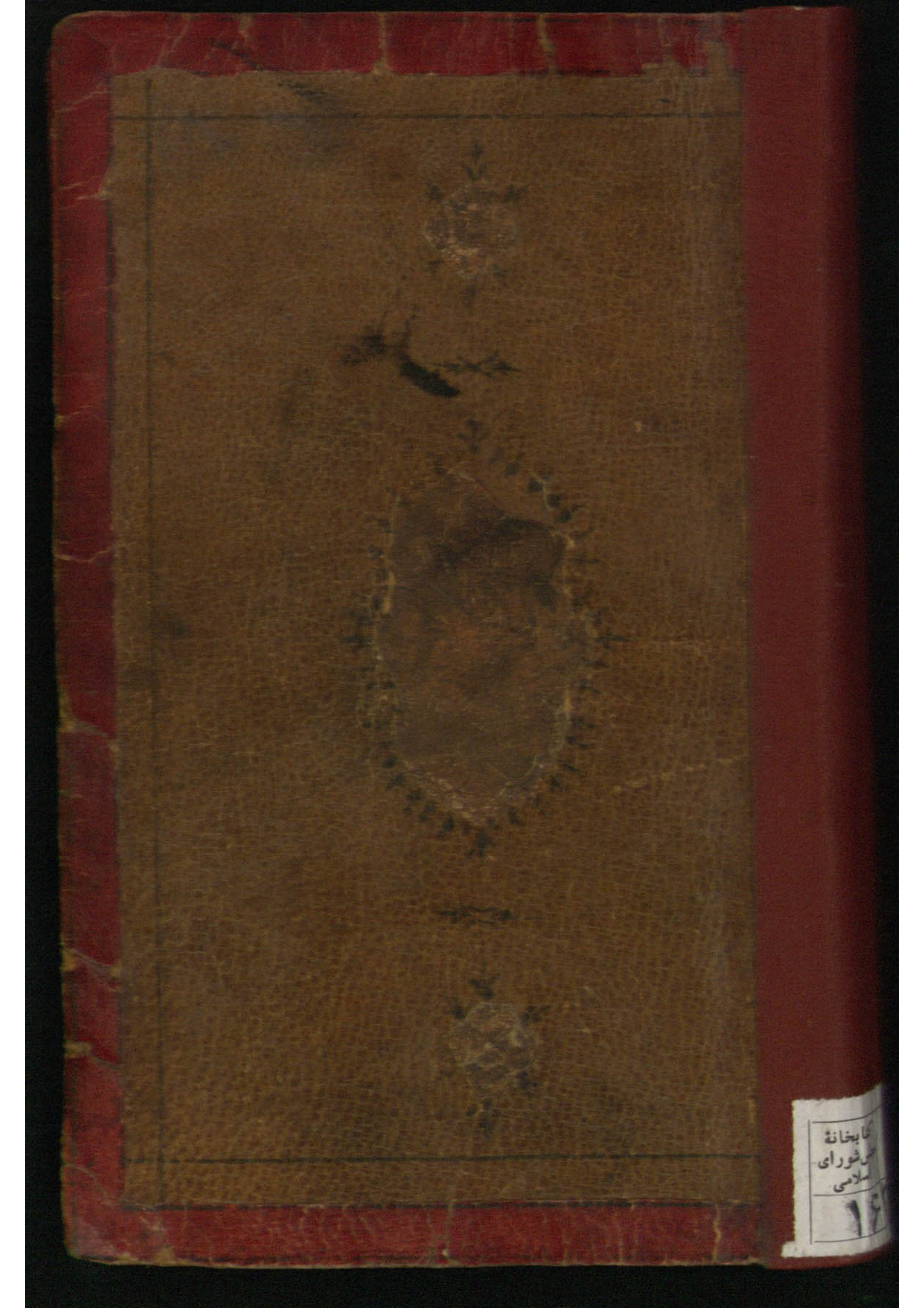
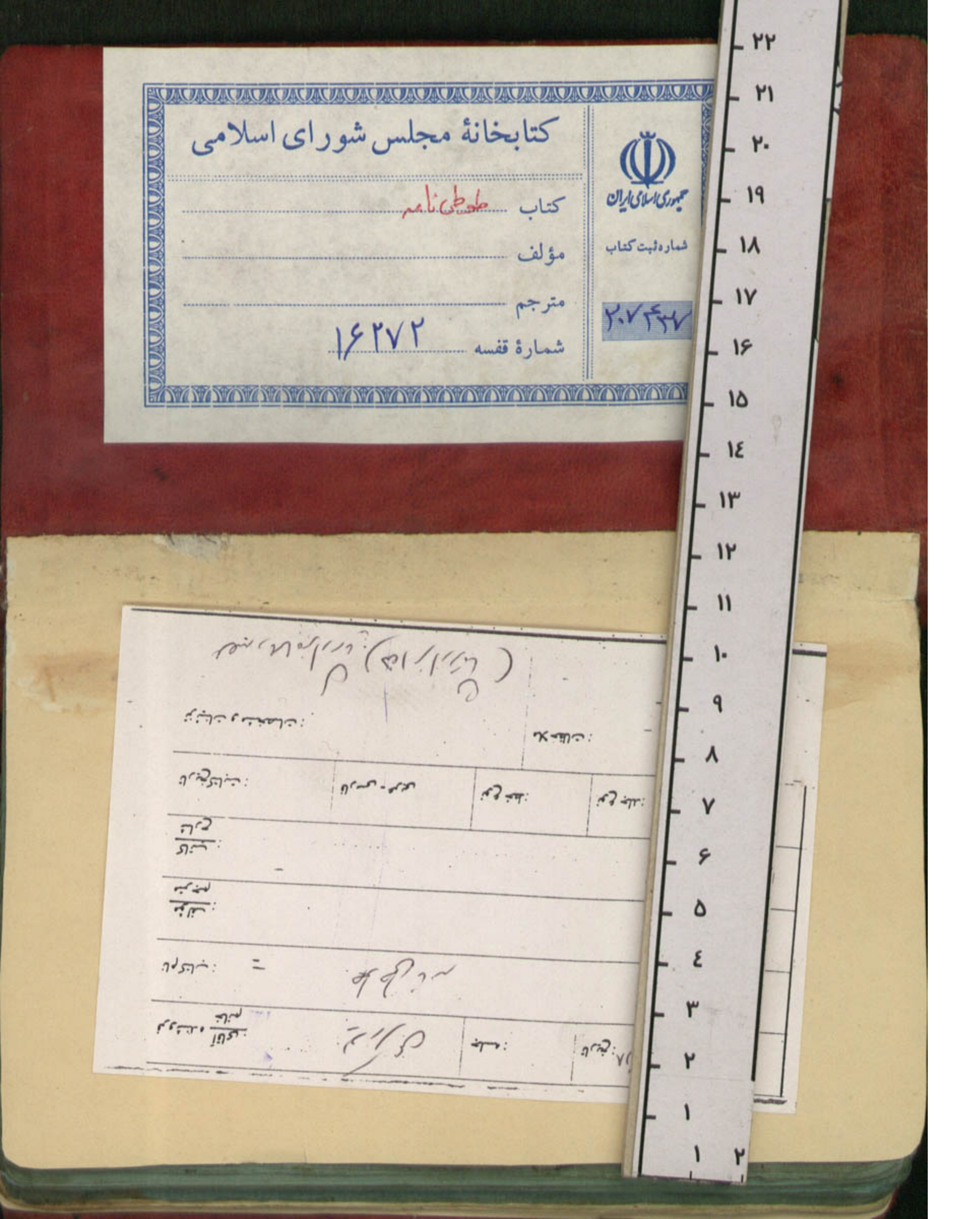
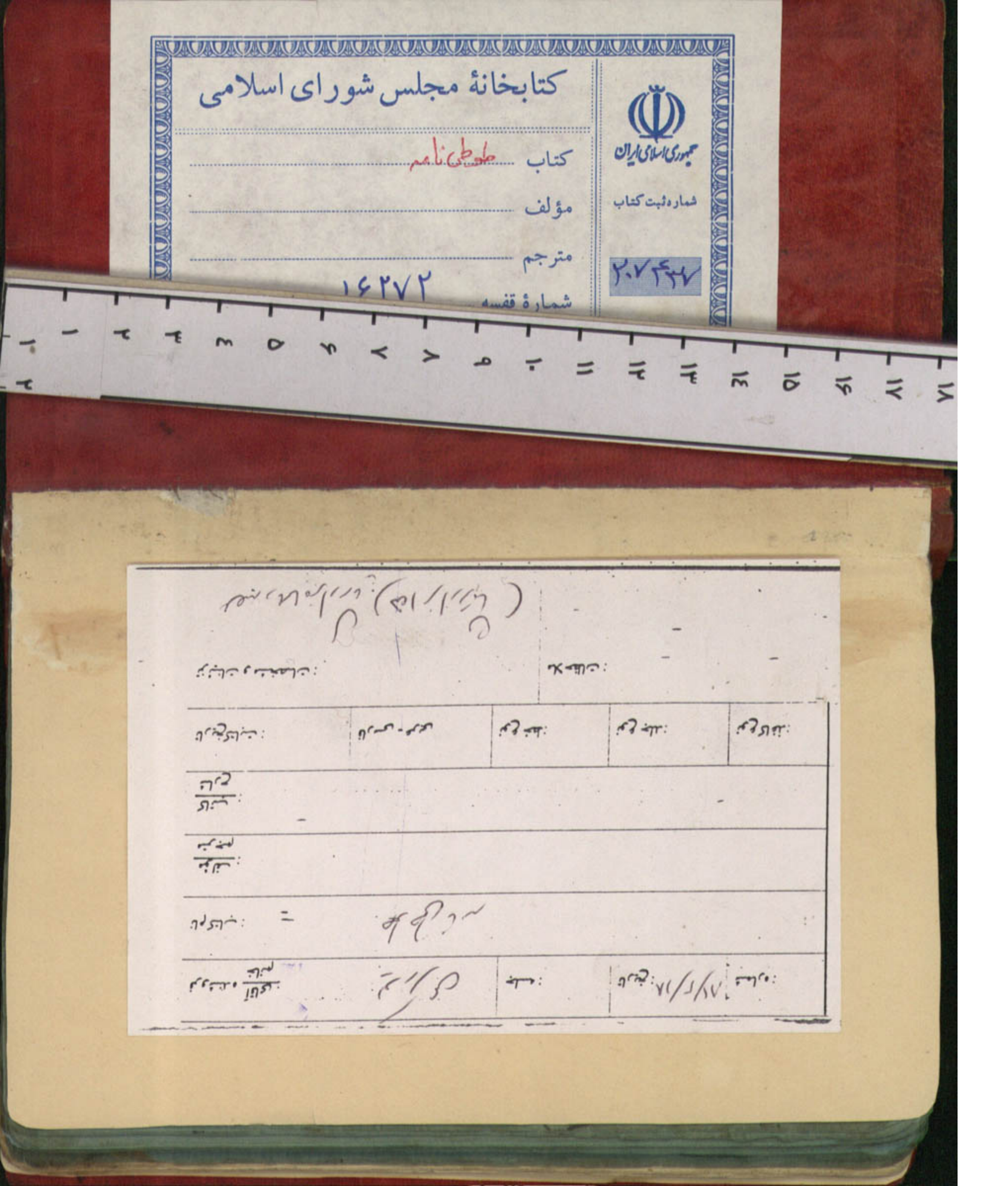

ابخانهٔ
شورای
سلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب طوطی نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۷۲
فروشنده، آقای / خانم
جلد
تاریخ
نام کتاب
مؤلف / مترجم
کاتب / شارح
تاریخ کتابت
فارسی - عربی
نوع خط
نوع جلد
تزئینات و مشخصات
ملاحظات



فروشنده، آقای/خانم: جلد: تاریخ: ۸۱/۲/۱۷ شماره:

نام کتاب:

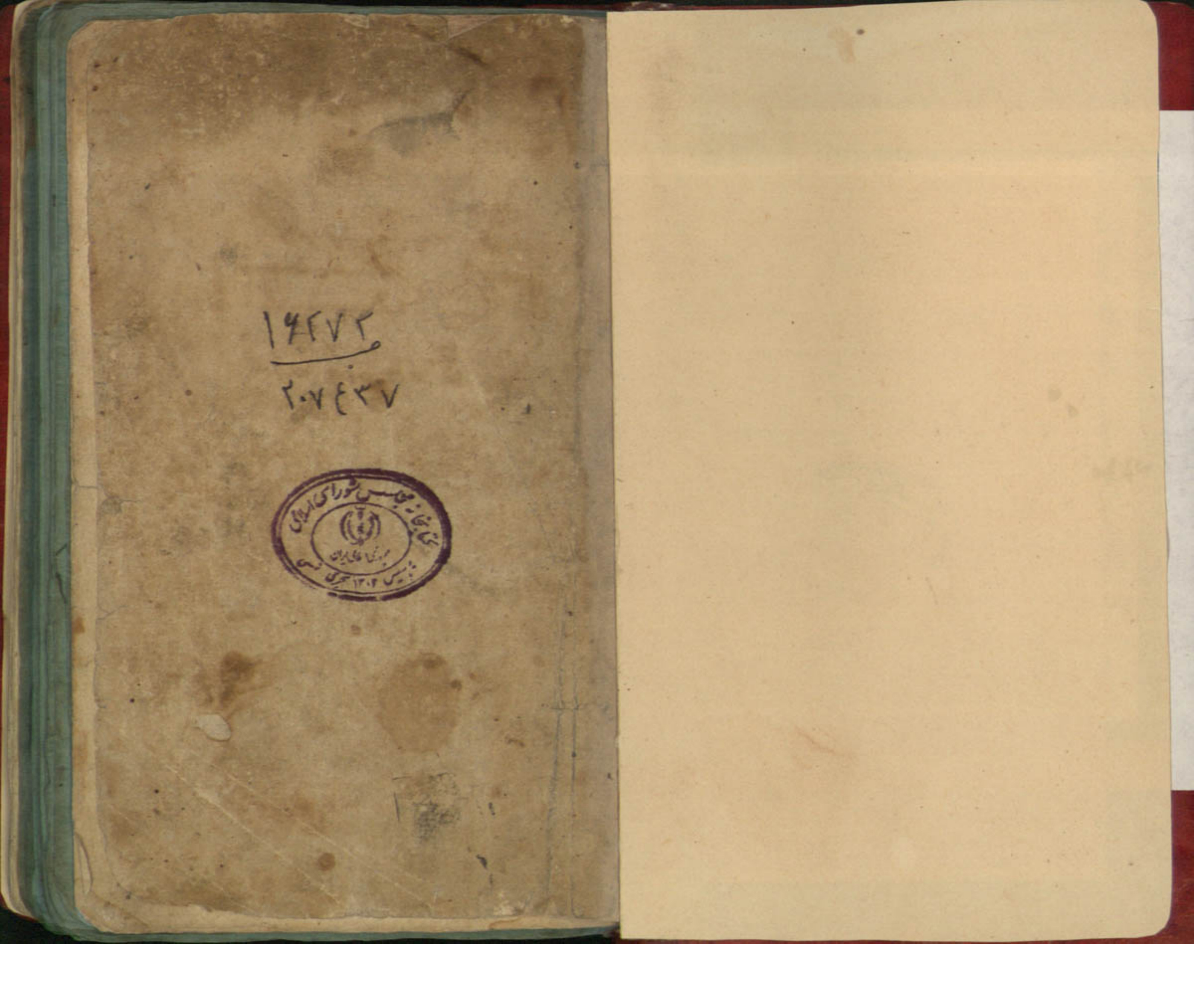
مؤلف/مترجم:

کاتب/شارح:

تاریخ کتابت: فارسی ـ عربی نوع خط: نوع جلد: نوع کاغذ:

توضیحات و مشخصات: ملاحظات:







بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

و بالفقیر که هرکس بقدر فهم و عقل خود چند کلمه از کمال خود تقریر
نماید که موجب حدیث من تکلم الناس علی قدر عقولهم از جهت
یادگاری در زمانه بگذارد اما این بی بضاعت چون سرمایه
نداشتم طوطی ناطقه را در میان آوردم که مستمعان از شنیدن
این حکایت در استان تاجری بود نامش خواجه خداداد بود
و دولت بسیاری داشت و زن نگرفته بود هرچند مردم او را تکلیف
بکردند

میکردند که زن بگیر قبول نمیکرد از قضا روزی پیره زالی نزد او
و از او احوال پرسید که ای خواجه چرا زن نمیگیری بی جفت بودن
سزاوار خداوند الست نه آن گفت ای مادر لیکن زنی که من
میخواهم نیست من زنی میخواهم که هیچکس را ندانسته باشد چرا زنی
که بی کس باشد باعث ملال شوهر نشود آمد و شد قوم و [illegible]
بدنامی میباشد آن پیره زن مکاره گفت ای خواجه آن دختری
که تو میخواهی من سراغ دارم در محله بلخ دختری هست مانند قرص
آفتاب اما نه مادر دارد و نه پدر مادر او مرده و پدر زنی او را نیز
دارد که از جای خود نگاه دارد اما آن زن او را از کوچه و بازار نیز
هم مرده حال بغیر از آن کسی دیگر را ندارد خواجه گفت من شرطی
او را میگیرم که اگر آن زن هم آمد و شد نزد من نکند پیره زال گفت
حالا میروم و خبر او را بتو میدهم از جای خود برخاسته روانه
خانه دختر شد و چگونگی را بآن زن گفت آن زن گفت من صد
تومان میگیرم و دختر را بدو میدهم و شرط میکنم که هرگز بدر خانه
او عبور نکنم پیره زال آمد نزد خواجه گفت که مادر دختر
میگوید

میگوید خواجه گفت هرگاه چنین باشد مبارک است اما خواجه محمد
صد تومان را برداشته و روانه خانه دختر شد و صد تومان را
گرفتن آن زن گمره و ساعت سعد را دختر را عقد کرد و برد بخانه
و لقمه آورد که اما خواجه عمارتی در بیرون شهر درست کرده بود
با دختر بعیش و عشرت مشغول شدند چند روز از این مقدمه
گذشت روزی دختر خواجه را گفت که ای خواجه اگر تو هر روز بیرون
شهر روی و من در اینجا تنها باشم شاید جفت طوطی زوجاره از
برای من بخرید که در این جا مونس من باشند خواجه گفت بدیده
منت دارم علی الصباح خواجه خداداد وارد شهر گردید و یک
زوج طوطی سخنگوی از برای دختر خرید و شب که آمد طوطی
لنی را آورد و بدست دختر داد و آن طوطیان سخنگو مونس
آن دختر بودند روزی گذشت خواجه از برای امتحان اراده
سفر کرد و بدختر گفت ای خجسته بانو میخواهم که چند
صباحی بخود اتفاق داری که من از سفر بیایم دختر گفت
ای بر دارین چه حرف است که میروی منا نیز از تو ها برای
آن حال

زن حاجب میکنم گفت بهر صورت اما بشوهر طوطیان باشی
خواجه آمد نزد طوطیان و در پنهان سفارش دختر را بطو
طیان نمود و خود روانه سفر شد خواجه را برفتن داشته
باشی چند کلمه از دختر بشنو چند روز از این مقدمه گذشت
روزی دختر دلتنگ گردید رفت بالای قصر و سیر دریا میکرد
از قضا پسر پادشاه گجرات بشکار رفته بود گذارش در پای
قصر خواجه افتاد دختر نگاه کرد جوانی مانند قرص آفتاب نظر
در آورد تیری از کمان ابروی شاهزاده جستن نمود در
سینه دختر جا گرفت دختر چون چنان دید بیتاب شد سنگی
از گوشه بام برداشت و بر کف پسر زد شاهزاده سر را بالا کرد
چشمش بدختری پری پیکر حور وش والا گهر افتاد بی اختیار نظر در
آورد و یکدل و نه صد دل عاشق جمال دختر گردید آهی برزد
نزدیک که از روی اسب بر زمین افتد ملازمان او را بخانه
بردند پس بیتابی او را دلداری میدادند فرستادند چند
ببرند ذال مکاره آوردند شاید آن چاره در بازه

کنندان پیره زالان قبول نکردند مگر این پیره زالی که دختر
را لالا بچه داده گفت ای پسر غم مخور این کار رفتنی دختر را
تو برسانم پسر گفت ای مادر اگر این کار را درحق من بکردی من تو را
چندین زر بتو میدهم در ساعت قدری زر به پیره زال
داد گفت آنچه بعد داری بگو پیره زال روانه خانه دختر گردید
در را کوبید دختر آمد در باز کرد دید که دختر رنگ ارغوانیش
مبدل بزعفرانی گشته القصه نشست و با دختر از هر طرف
صحبت میداشت تا آنکه کار را به جا رسانید که دختر حرف‌های
محبت آمیز میزد پیره زال گفت ای دختر برای چه خیلی تشنه
صورتی بگو و اگر درد دیگر داری بگو تا تو را علاج کنم و را
دل را با من بگو و درد خود را از من پنهان مکن دید که دختر از
دست عشقش چاره ندارد درد دل خود را به پیره زال گفت
پیره زال گفت   آنچه دلم در طلبش می‌شتافت   بودیش
این پرده نهان بود یافت   گفت ای خجسته بانو اگر من
تو را با آن پسر برسانم بمن چه میدهی دختر دست در گردن
کرد

کرد و غنچه را از گردن درآورد به پیره زال داد گفت
امروز بیرون رو و او را از تو ممنون میکنم فردا تو را نزد او میبرم
پیره زال برخواسته رفت بخدمت شاهزاده گفت بدان که
بجو او را راضی کردم و فردا بخدمت تو میآورم برو او را تو را
راضی کرده القصه آن شب شاهزاده در حجر خود در اضطراب
و دختر در فکر که آیا صبح شود که با او وصال برسیم اما چون صبح روشنی
گردید آفتاب عالمتاب سر از دریچه فرخنده بیرون آورده و عالم
نور رحمت خود منور ساخت پیره زال از جای برخواسته قدری تسبیح
گرد [illegible] و صدای [illegible] در زیر بغل گرفته روانه خانه دختر
گردید گفت ای نازنین ای خجسته بانو اگر بدانی که دیشب بر
شاهزاده چه آمد خود را هلاک میکرد از اول شب تا الا صبح
در گریه و زاری بوده القصه آتش عشق دختر را گرم کرده دختر بر
خواسته خود را بهفت قلم آرایش کرده جا در برابر کرده اما نیز در طو
طیان گفت ای سوخته [illegible] شاه حاضر باشید تا عصر

که من ببینم طوطی از سخن در آمد و گفت بجا مردی گفت من
بدیدن دولت میروم طوطی گفت تو غلط میکنی هرگاه بروی
فردا که خواجه می آید با ومیگویم که ترا هلاک کند خواجه از در
که میرفت تو را بدولت ما سپرده اما چون دختر این ادر سخن
را از طوطی نشنید برا گفت طوطی از قفس بیرون آورد
سر او را کنده بدور انداخت در ساعت دلگیر شد و از گفت
طوطی پشیمان گردید بیره زال را گفت دلم بسیار غمگین شد
و دل غمگین بنزد دولت رفتن صورتی ندارد امروز برو خبر ده
بیا که همراه تو بدیدن دولت رویم بیره زال روانه
خانه شاه ظاهر گردید وی و شال او را لجاجا اورد اما
شاه ظاهر آهی سرد از دل پر درد بر کشید گفت
ای پیک خوشی خبر از یار ما بگو احوال ما به بلبل دستان
بر او بگو ای یار کجا دیداری و جان سرو چمان ما
بیاورد گفت ای شاه ظاهر بدان که امروز دختر را

دل دردل

دل دردی عارض شده و ممکن نشد که بیاید ان شاء الله تعالی فردا
او را بخدمت تو میرسانم و ترا از این گرداب غم نجات میدهم
اما پرچینی این سخن شنید گفت نمیدانم چه بر سر دارد این بخت
فرزند من ز دلتنگی صبر ز دولت می آید جنگ من و میگفت
ای دلا بیتو بر جهان نظر نیست بتو عهد جان جز مجرای نیست دا غما
ز رسیدم بر کسی ز نار اشتیاق رسم جانور نیست میتواند
آمد بیا ببینم و شب جلبه با اینقدر را دلدار نیست تب تب که اسم
شب با شد سد ورچشم نرم انگ بدر باز رسد هنوزم از
این درد که آباد روزی دیدار پدیدار رسد تا شد رسد ای
نسیم سحر آرام منزل یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار
کجاست و میگفت میدانم جا صبح غلغله طلب گر هر وقتی که بر آید چون آب
رفته ای هر وقتی صبحگاه بر خیز اوا زابیره شنید از اواز
تو قریب شد گرد جان من الغصه شاه ظاهر ای تب تابا از

غم را نموده بسر برد چون صبح روشن شد صبح در آمد بوز نقاره زنگ زهره بیقرار
فرود از تخت چنگ کوس طفره بر کران زدند قافله سالار شرق جیش ملک
از چهار حصار شرق سر زد در سر زدن آفتاب بر هوای رخواسته روانه
خانه دختر شد و سرگذشت پسر را از برای دختر نقل کرده دختر دلش هلال
شاهزاده بسوخت و آتش عشقش تیزتر گردید بر خواسته نخو طوطی هم ارادش
نموده چادر بر سر کرده گفت بروم ببینم طوطی ماده را دلداری بدهم سبب
آنکه حیف او را کشتم آنگاه نزد طوطی گفت ای جولس بگاه تو با من بگو که مکر
می جفتی از این بعد از برای تو جنسم اگر امروز طوطی نر با من در این شب میکرد
هر آینه کشته نمیشد طوطی بیچاره بسخن در آمد و گفت ای نازنین نشنیده
که گفته اند مصلحت کردن زنان را با زنان هست نسبتی زانکه مردان میکنند
با اهل آن بجهت آنکه اگر دیروز با من مصلحت میکردی هر آینه تو را اخفا
نکردم نه طوطی کشته میشد شاید تو هم بوصال برسیدی حالا از دل خود
با من بگو تا چاره در باره تو کنم دختر گفت ای جولس بوقلم
حالا روز است که گرفتار ... فرقت شاید که
وقاتی نکرده دیدم امروز گذشته میخواهم که ببینم امروز که طوطی
شما را آزرده کرده و او را کشتم حالا مرا از خجالت ... بردم و دست
ایوان کم

دیدن کسم که دیگر طاقت ندارم اما طوطی ماده مانند بلبل خوش آواز بنغمه
درآمد گفت ای خجسته درد تو علاجی ندارد چرا که خجم بدرد عشق گرفتار
شدم و میگفت شب فراق که داند که تا سحر چند است مگر کسی
که بزندان عشق در بند است گرفتم از غم دل راه گیرم بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است ای خجسته با تو میگویم بدرد تو گرفتار
بودم از پی جای رفتم و گرفتار شدم و بسیار رسوائی کشیدم و آخر پشیمان
شدم ای صنم حسن تو را رخصت کردم بشرط آنکه از رفتن پشیمان نشوی
مانند پادشاه قدیم که صاحب باز دولت را کشت و دولت از دستش بدر
رفت و آخر پشیمان شد سودی نداشت تو هم میترسم پشیمان شوی
دختر گفت ای جولس حکایت پادشاه که باز دولت را کشت از برای

حکایت

من بگو طوطی گفت بدان و آگاه باش که پادشاهی بود و او را بازی
بود باز را التفات نموده میگفتند او را بسیار گرفت بیدا الفت او را بعزم شکار
از خانه بیرون رفت هر جا می آید صید میکرد تا آنکه بر سر تشنه کوهی
رسید تند پادشاه خاطر کباب کرد غلامان کباب حاضر کردند پادشاه
آب طلبید همه ملازمان از برای آب رفتند و بر شند پادشاه از تشنگی
غلبه کرد خود سوار گردید بکه و تنها رو به بیابان نهاده همجا بر رفت

تا آنکه بر سر کوهی رسید از کوه سرازیر شد سبزه زاری پیدا دید خود را بان
سبزه زار رسانید دید که آب روانی در آن جا جاری میشد لکن
ان آب مانند زعفران زرد جاری شد انگاه به تشنگی جام را پر
کرده و از آب پر تر نزدیک رفت که بخورد ناگاه ان جولنی زیلی
نشسته ان باز بال را برافشاند و ان آب را ریخت پادشاه ثانیاره
جام را پر کرد رفت که بیاشامد ان باز بال بلرزد و ان آب را
بریخت باز پادشاه دفعه سیم جام را پر کرده که بخورد باز ان جمله
برفهم پر شور بال بلرزد و ان آب را بریخت اما پادشاه از تشنگی
غرق شده بود و نفهمید در غضب شده ولی باز را بر زمین زد
در ساعت باز بمرد اما پادشاه از کشتن باز پشیمان شد بعد از
فراق بصره با خود گفت بروم در سر چشمه و ببینم که چرا این
آب زرد جاری شده اندکی بالا رفت دید که یک اژدهای قوی هیکلی
بروی چشمه افتاده و آب میخورد هر دفعه که لب را بر هم میزند ان
آب زرد جاری شد ان آب از پس مانده دهن اژدها بود اما پادشاه
چنین حالی دید بترسید و رفت که مرکب را سوار گردد که ناگاه اژدها

الخ

بوی تعجب بر دماغش رسید نفس را قیاس کرده که
گویا بوی مشک پادشاه از هول جان خود را از مرکب بزیر انداخت
اما ان اژدها سر کشید و فرو برد پادشاه بنیاد گریه کرد دیگر
یکتنی قدری پیاده رفت از پای درآمد در کنار راه بگوشه نشست و بخود
میگفت   فراقم بی نشان جان بفراقم سوخت   گیاه سبز
من بعد نو بهارم سوخت   مبادا کس چو من آواره از وطن   فلک
بداغ جدائی بعد از یارم سوخت   گریه وزاری میکرد ابدا رگاه قاضی
الحاجات کرده و مناجات میکرد که ناگاه سواران از دور آمدند چون
پادشاه چشمش بر سواران افتاد خوشحالی کرد بلند و سوار شد
در دروازه شهر که دیدند اما از کشتن باز بسیار ملول بود
پشیمان شد سودی نداشت چون سخن با بیچاره سائل
عمر بود دختر گفت حال دیگر سائل امروز برو
فردا بیا که   همراه اهل بیتت

بیره زال برخاسته روانه شد با خود میگفت که امروز از براه شاهزاده
بی درم و میگفت که ابتر طفل ام در فلک شد
دختر سیم و به شاهزاده گفت که دختر چادر بسر گرداند تا ابد

که ناگاه چند زن از خویشان او بمهمان در خانه دختر آمدند و ممکن نشد که بیاید
اگر خدای تعالی توفیق دهد فردا او را پیش او آورم و ترا بوصال او
برسانم القصه شاهزاده طاقت نماند گریبان را چاک زده و بیهوش
گردید او را بهوش آوردند و میگفت   نه دست رسی یار دارم
نه طاقت انتظار دارم   هر چیزی از تو برخی آید   از گردش روزگار
دلگیرم   ای وقت بوصل تو رسیدن مشکل   جان در طلب روی تو دادن
سهل است   یا از سر کوی تو کشیدن مشکل   جان دادن روی تو ندیدن مشکل
القصه آن شب را با هزار درد و محنت بسر برده چون صبح گردید آفتاب
سر از دریچه خرچنگ فلک و باب عالم را بنور جمال خود روشن گردانید
در سر زن آفتاب پیره زال روانه خانه دختر شد و دختر را ترغیب
داد گفت ای شیرزن شاهزاده میگوید   یا بکشم یا دانه او بار از چشمی
آنکه کنی اگر امروز خود را نرسانی خود را هلاک میکنم و خون
من در گردن تو میماند فردا جواب خدای داد القصه دختر خود را
هفت قلم آرایش نمود و چادر بسر کرده آمد نزد طوطی گفت ای بزرگ
حبیبی تو که طوطی گفت میترسم بر حالی که از بی حالی بر دل دعا شد

حکایت

پادشاه ظلم کننده که حرف پسر را گوش نکرد و بر عیت ظلم میکرد و پیوسته
او را منع میکرد و از کرده خود پشیمان شد و سودی نداشت دختر
گفت بگو بشنوم   گفت بدان که پادشاهی بود بسیار ظالم و بر عیت
ظلم میکرد و پسر وی او را منع میکرد چاره نداشت تا آخر رعیت
جمع گردیدند و بر سر او ریختند پادشاه هراسان شد نزد پسر آمد که ای
فرزند مرا در یاب پسر گفت ای پدر امروز که شما را منع میکردم با
رعیت سلوک نیکی نمیشنیدی حالا مرا چه باید کرد پدر گفت ای
فرزند حالا وقت این حرف نیست اگر مردی داری بیخ پسر در ساعت
دامن بلی را برکمر زد و دست بر شمشیر کرد و رو بر عیت کرد
چند کس را بضرب تیغ هلاک نمود چونکه رعیت بسیار بودند
پسر زخمدار گردید پادشاه دست پاچه گردید فریاد بر آورد
که ای رعیت ملک و مال از شما باشد حالا بگذارید از این کار رحم
بردم ایشان قبول کردند پادشاه عیال خود را برداشته پای
پیاده بیرون شد از شهر بیرون رفتند بجایی رفتند تا آنکه بقلعه
رسیدند شاهزاده رفت در شهر حاکم آن مملکت و گفت ای
حاکم میتوانی از جا کرده بکری و فدای تو بول و ملکیت صلاح با تک

داشت با یک خانه با حرب گلیم قبول کرد اما شاه ملهم پرکجو
با برادرانش جنگ کرد داد و قدری پول با اسباب گرفته بدر
وعلی را در گوشه نشانید و خود با تیز زخم داد سوار مرکب گردید
وسط بیابان را گرفته و میرفت اما نمیدانست که کجا میرفت و در
میان بیابان افتاده بود اشک میخواست از چشم میریخت و میگفت
زمانه دل پرخونیست یاعلی مددی کمک تیر او نکرد است یاعلی
مددی و میگفت خداوندا تو چاره ساز بیچاره کان چاره در حق شه
بکن شاهزاده در این سخن بود که ناگاه از میان گرد تیغ سواری
پیدا شد رسید بشاهزاده باهم مصافحه کردند اما آن سوار دید که شا
هزاده آثار بزرگی بخششی پیداست گفت ای دلاور من نوکر
فلان پادشاهم را فرمانی داده که خلعت گرفته باشم و بر کرده اما
من فرمان را الستما میدهم و همراه میبردم تو دلاور بزرگ من کمک
کومک هرچه بادا دادند باهم صحبت میکنم نظر با آنکه آثار بزرگی
از چهره تو پیداست انشاالله کار ما بسیار با میدهند
شاه ملهم در آن حال ضعیف دانست فرمان را گرفته از او را
وانه راه شدند قدری که رفتند که ناگاه از گردش چرخ

بوقلمون

بوقلمون گرد غباری برخاست و روز مانند شب تار گردید شاهزاده
علی سوار را گم کرد بعد از ساعتی هوا روشنی گردید آن سوار هم
شاهزاده را ندید دلش پشیمانی بر سر زد که چرا فرمان را از دست
داده ام بود نمیدانست اما چند کلمه از شاهزاده نشنو چون قدری
راه رفت تشنگی بر او غالب شد خود را بر سر چاهی رسانید شال را
از کمر باز کرد که آب از چاه بیرون آورد که ناگاه فرمان در میان
افتد شاه ملهم با خود گفت که اینهم از بازیهای دهر رفت در میان
چاه آب بجوید فرمان را بیرون آورد که او را خشک کند مطالعه
نمود دید که نوشته اند در رسیدن سوار او را هلاک کنید که به او جا
تنگ گرای کمی شاهزاده فرمان را پاره کرد و شکر خدا را بجا
آورد با خود میگفت که دیدی که خود را مفت کشتن داده
بودم خدا فدایت را آورد و روانه گردید تا آنکه در شهری رسید داخل
شد گردید بجا گردش میکرد تا آنکه در پای قصر عظیم رسید نظر
کرد دید سرهای چند بریده اند و در گوشه قصر آویخته اند شاهزاده
در تعجب شد در خانه پیره زال فرود آمد گفت ای مادر امشب

مرا در خانه خود جای بده که من غریبم و میگفت   نگدا غریب
شهرم بتو دارم آشنایی   که شنیده ام ز گلها همه بوی موافقی
لنبی پیره زال گفت بدیده منت دارم او را در خانه خود جای
داد و مانند پروانه بدور شاهزاده میگردید شب بسر دویت در
آمد پس از پیره زال احوال این قصر و این سرهای بریده را پرسید
پیره زال گفت ای فرزند بدانکه این قصر را که تو دیدی
از دختر پادشاه این شهر میباشد و هر کس میآید بطلب این
دختر این نگارها چند مسئله از ایشان سوال میکند ایشان
در جواب عاجز میمانند ایشان را بقتل میرساند و سرهای ایشان
را در کوشه قصر خود میاویزد و این دختر بسیار زبردست
میباشد اما ای شاهزاده بدانکه صورتش را که مانند قرص آفتاب
بلکه از آفتاب روشنتر شاهزاده چون این سخن را شنید گفت
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
گفت ای مادر این معامله از برای من خوب است باید بروم

تا اکه منهم

تا اکه منهم مانند این شاهزادگان سر را ببازم یا آنکه گوهر مقصود
را بدست آورم پیره زال گفت ای جان مادر بیا و از این خیال
باطل درگذر حیف که این نگارها بسیار زبردست میباشند و تو چاره
او را نخواهی کرد پسر گفت ای مادر   در جهان فیل مست
بسیار است   ولیک بالای دست بسیار است   و در بیشه گمان
مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد ای مادر من
فردا میروم اگر خدا بخواهد با دختر مکالمه میکنم و تو مرا از دعا
فراموش نکنی القصه شاهزاده آن شب را با خیال بسر برد چون
صبح روشن شد خدا را بزاری نگهبان ساز کرد و کمر مردانگی را علم کرد
از خانه بیرون آمد و خود را در سرای وزیر رسانید دعا و ثنا
ی وزیر را بجای آورد بعد از دعا و ثنا شرح حال را بیان
نمود وزیر در ساعت سوار گردید و روانه بارگاه پادشاه
شد و عرض کرد که ای قبله عالم بدان و آگاه باش که شاهزاده
از ولایت مصر آمده بدینجا و عرض دیگر که حکم فرمایند که با
دختر مکالمه کند پادشاه گفت او را بفرمید حضور بیاورید

در ساعت وزیر بر گردید و شاهزاده را برداشت و روانه
بارگاه شد چون شاهزاده داخل بارگاه گردید زبان به
دعا و ثنا گشود و گفت   پادشاها بارگاهت از
ملک پر نور باد   داد عدلت در سرای آفرینش معمور باد ای
سلیمان حشمت و فرخ رخ جمشید جاه   تیغ تو بر فرق دشمنی
ناظر منظور باد القصه چنان در ثنا بیز کرد که احسن احسن از
اهل مجلس برخواست شاه چنان محبت اش بر دردلش جا
گرفت که حد ندانست او را در برابر روی خود بر صندلی قرار داد و
نوازش کرد که گفته اند   و جه معدوم و لا شفه سیم طلالت به
کجا که روند قدر قیمتش دانند   بر اگر نظم ناولی بشهر و اما بدیه
ورد یار بلادش هیچ نشناسد القصه از هر جا سخن می گفتند تا انکه
شب بر دست آمد شاهزاده رفت در منزل خود پس پادشاه
با وزیر گفت اگر این پسر پدید آید باشد و می شد حیف او را
در عقد این پسر در می آوردم خوب بود چرا که عجب این جوان
بسیار بر هم حیف است گذشته وزیر گفت اگر حقی را بیابید چرا

دختر نیز

و بدختر بگویم و جواب بیاورم گفت وزیر برو و از زبان من هم
با و بگو که پدرت هم راضی میباشد وزیر سوار شد و روانه خانه
دختر گردید و شرح حال را به دختر گفت دختر در جواب گفت
این چیزی نیست که هر کس جواب مرا بدهد با او شوهر میکنم وزیر برخواسته
و از نگاه پادشاه خبر آورد پادشاه غمگین شد شاهزاده گفت
قبله گاها ملال بخاطر راه مدهید اگر لطف خدا و سایه شما بر سرم باشد
جواب او را میدهم بفرمایید تا بیاید فرستادن از پی دختر گفت تا
بیاید اینجا آن شخص بر گشت و خبر آورد پادشاه در این کار در فکر ای
بود که ناگاه دهشه پادشاه ترسم خورد پیاده حاضر شد و گفت ای قبله
عالم دو نفر دیو ظاهر شده اند در فلانه مکان آنچه حیوانات بود همه
را خورده اند و بسیار ضرر میرسانند در ساعت پادشاه با لشکر بیکران
لشکر از شهر بیرون آمدند و جنگ با دیوها رفتند و شاهزاده نقاب
بر روی کشید و سوار گردید اما از دنبال لشکر بیرون رفت و چون
بر سید دید که دیوان دست بر دار نیستند همه را خوردند و لشکر پادشاه
شاه و لشکر پادشاه رو بگریز میباشند در ساعت شاهزاده نامدار
بهر کس زده خود را بان دیوها رسانید اول یکی دیو نیز را چنان ضرب
او کرد که شاخ خیاره ترشید و نیم گردید یک دیو را که چنان دید دو

بگیر نگاه شاه ظلم سر در عقب او کرده و او را به خم کمند گرفته و بند
بر پای او کرده است و او را کشید آورد در رکاب شاه اما پادشاه
و لشکر از تعجب ماندند که این چه جنگی نقاب دار که باشد پادشاه گفت ای
جوان تو را بخدا قسم میدهم که نقاب از چهره بر دار تا بدانم کی از کجا
کیستی و اصل و نسب تو بر کیست در ساعت شاهزاده نقاب از صورت
برداشت چون پادشاه چشم باز کرد دید پسرش شاهزاده است او را
[illegible] جان شیرین در بر گرفت و او را برداشتن روانه شهر شدند
این دفعه محبت پادشاه بر پسر زیاد تر شد القصه صبح که دیگر دختر
مجلس آرایش نمود فرستاد پادشاه و شاهزاده و قاضی و وزیر و سردار لشکر
هم سوار شدند و روانه خانه دختر گردیدند هم بر جا قرار و آرام گرفتند
که ناگاه از پس پرده دختر بیرون شد گفت ای پسر تو را چه بر این کار
[illegible] کنیزی و بیا [illegible] عالم [illegible] شاهزاده گفت ای دختر اول انکه
[illegible] معلوم شد که [illegible] دختر بر آشفت و گفت چگونه مرا
[illegible] جواب [illegible] شاهزاده گفت ای دختر [illegible] کس بر قاضی و [illegible]
رسم [illegible] والا [illegible] سلام [illegible] دختر سر بزیر انداخت

اهل مجلس شاه ظلم

اهل مجلس شاه ظلم را عجب گفتند دختر دید که حریف سخت عیار باشد
از پس پرده بیرون آمد و سلام کرد و بر کرسی نشسته مانند طاوس نر
در وصف آن دختر چه گویم که تو زبان شرح دهد [illegible] نازنین که
نگاه [illegible] خانهای [illegible] گلاب [illegible] قمر [illegible]
بر کرسی نشسته بود پادشاه [illegible] چشم نظر بر
او انداخت صورتش بنظر در آورد [illegible]
شاهزاده نزدیک بود که از تخت بزیر افتد [illegible]
گفت بسم الله ای دختر مطلب داری بگو هر که دارد [illegible]
[illegible] بسم الله ای دختر بگو
و جواب بشنو دختر گفت ای پسر آن چه عیب که کس ندارد گفت
آن خدا وند اکبر است گفت آن چه [illegible] است که کس ندارد گفت
آن [illegible] گفت آن چه [illegible] است که [illegible] ندارد
گفت آن [illegible] طلاق زنانست گفت آن چه چهار است که [illegible]
ندارد گفت آن چهار زوجه [illegible] باشد گفت آن کدام چهار کسند
که [illegible] و تا روز قیامت زنده [illegible] باشند گفت
حضرت خضر و ادریس و الیاس و عیسی [illegible] گفت کدام [illegible]

که دست و پا ندارد و مرده او حلالست شاهزاده گفت ماهیست گفت لیکن کدام
چهار چیز است که آب و دانه خورند و ایشان را پدر و مادر نبود گفت
آدم و حوا و ناقه صالح و گوسفند ابراهیم و عصای موسی کلیم دختر گفت
لیکن چیست که در زندگی آب خورد و در مردگی طعام گفت لیکن عصای موسی
بود گفت چگونه دلیل گفت به دلیل آنکه درو وقتیکه سبز بود آب خورد
و وقتیکه او را بریدند و عصا شد در دولت حضرت موسی اژدها گشتی
هر جا که حکم میکرد طعام میخورد میگه کوه سنگ و آتش و آب هرچه در رد
میآمد میخورد گفت لیکن چه باشد که هر چه سیر نشود قبول کرد گفت
لیکن مار و ماهی است گفت لیکن چه درخت است که از او میوه بر بند
گفت بار است گفت کدام درخت است که دوازده شاخ دارد
هر شاخ او سی برگ دارد هر برگ او یکطرف سیاه و یکطرف سفید
پسر پسیو گفت درخت سال است و شاخ ماهست و سی برگ سی
روز عیان شد و یکطرف سیاه و یکطرف سفید است و روز عیان
گفت کدام حق است که مردم از او میگیرند گفت لیکن
گفت کدام مسجد گوشتی بود که در این عبادت میکنند گفت لیکن
شکم ماهیست که حضرت یونس در این عبادت کرده گفت
لیکن چه بیابانیست که دم میزند و نفس ندارد گفت لیکن صبح

باغ

باغ گفت قبول کردم شاهزاده گفت ای دختر اگر تا سه روز از من
مسئله پرسی جواب بگویم و از هیچ مسئله گفته کو بگویم هم
فکر کرده ای هر چه تو گفتی جواب شنیدی حالا من یک مسئله از تو
میپرسم مرا جواب بگو گفت بگو گفت لیکن کدام کس است که از مرگ اول
گریخت و عاقبت مرگ دوم گرفتار شد و از مرگ دوم گریخت و به
مرگ سیم گرفتار شد دختر در فکر شد جواب نداد مهلت خواست
اهل مجلس تمام پسر را تحسین تحسین گفتند پسر شاهزاده گفت امشب
ترا مهلت دادم پادشاه پسر را برداشته روانه بارگاه شاهزاده
بارگاه گردید و بعیش و عشرت مشغول شدند اما چند کلمه از
دختر بشنو چنین فکر رفت که آیا جواب پسر را چگونه
بدهم اگر با او مقابله نمیکردم بهتر بود باخود فکر کرد که باید
کنیز بروم در منزل پسر و خود را بصورت کنیز از دو جمله
مسئله را از پسر بپرسم در ساعت رخت خود را کنده و رخت
کنیزانه پوشید و با کنیز روانه منزل شاهزاده شدند و سلام
کردند جواب شنیدند بعد از جواب سلام دختر گفت ای پسر

امروز شنیدم که دختر پادشاه امرا در بارگاه جمع کرده داده
و ما خوشحال شدیم چرا که این بار حضار بسیار جوانان را انتقال
رسانیده پسر از روی [illegible] فهمید که این دختر پادشاه
خود منی علیا شد گفت بلی دختر گفت ای پسر چه شغله داری
که او حاضر شد و مهلت خواست بگو پسر گفت اگر تا
دل بی [illegible] [illegible] تا میگویم دختر گفت دل با تو دارم هر کس را
از ما نخواهی قبول کن پسر گفت ای لحیانی کنیز تا را نمیخواهم
دختر گفت عجب از کمال [illegible] را میگذارید و کنیز قبول
میکنید گفت کار دل است کار دل [illegible] الفصل قبول کرد
گفت بدانید که این شغله که ازو برسید آن [illegible] [illegible] که
رفیق پسر حسن و بدر [illegible] و ما نخواستند گشتند از مرگ
اول که تخت آمد در عرض راه و نامه خنگ پسر [illegible] میبرد که بود
منی افتاد نزدیک بود که کشته شوم نامه را پاره کردم این
را که هر کس اینجا امروز بدبخت دختر گرفتار نامه
خواهد شد سر بازم با هر کس هست به جنگ آوردم این
بگوید

بگفت و دعوت دراز کرد و بنداست دختر را گرفت گفت
الوعده وفا باید کام ما با دختر گفت آمد خوش باشم گفت
شد گفت بگذار تا به آب تا خانه برویم بعد [illegible]
تو را میآورم پسر گفت اگر عشق کرو میل هید میگذارم عروسید
دختر قبول کرد آنچه خفه و کنیز ان طلا و الاث داشتند به پسر
کرو داد و رفتند جمیع روشن شد دختر خوشحال بود که امروز
جواب پسر را میگویم و او را میکنم فرستادم از این پسر با جمله الیان
والت دیاشاه و دلبر همه حاضر شد دختر گفت ای پسر این
شغله که دیروز از حسن پرسیدی این خدمت چیزی نیست از حرکه
اول از دولت رفیق کرفتیم و دیگر دوم در عرض راه که
نامه قشنگ را پاره کرد و دیگر رسم الیف است که بدبخت
ختر گرفتار کند حالا سرت میگیرم قصر ساوزید پسر گفت ای
میگویم از روی جوانان عید بدبخت حالا یک سخن را جواب
بده دختر گفت بگو گفت آن کدام کبوتر پاره بود که
آمدند نزد کبوتر از هرات دانه الان کبوتر آن

نگه دارند و روانه کردند و رفتند با جواب سلاطین با انکه
بلکه بگو ان وقت پشیمان بجز که چاره و سکالش کرد الحاصل
ناچار گشت صاحب اختیار پدر بیاشتر این نگفت و از
مجلس برخواست که ملال الحسن احسن از اهل مجلس بلند
با شاه شاه صاحب را در بغل گرفت و نوازش فراوان بعد
از این هفت شبانه روز عروسی کرد دختر شاهزاده بعد از
روزگاری بسیار بر وصال دختر رسید چند مدت گذشت
رخصت شد و لشکر بیکران بیرون داشت و رفت در پی ولایت
خود گشاد بضرب تیغ ولایت را پس گرفت و انهایی که با او
دشمنی کرده بودند به سزای خودشان رسانید بعد از آن آن
پشیمان بودند که چرا ما ان شب ایشان را گذاشتیم بروند که حالا
ما را تلافی کنند القصه فرستاد در این ملک که پدر و مادر
بودند ایشان را آوردند با عزت تمام انوقت ایشان
دیگر و از ایشان گرفته بودند پشیمان بودند که اینها یار ما
نبودند چرا ما از ایشان دیگر و گرفتیم بعد پشیمانی نبود

تمت

نوازشت چون سخن با بیمار رسانید عشق بیاید دختر بیو
ذال را گفت امروز برو و فردا بیا که بدیدن او رفت
برویم پیره ذال برخواست مانند برج زهر مار از خانه بیرون
امد مانند ابر بهاری گریه میزد و با خود میگفت که تا این
طوطی در حساب بیابانی من نمیتوانم که دختر را ببرم باید
اول فکری در باره طوطی بکنم و بعد دختر را ببرم از آن
در صحبت شاهزاده و شرح حال سلطان زاده گفت
بسیار دلتنگ شد بسیار گله و گریه و زاری با بخت خود
بجنگ آمد و میگفت   گفتم که فراق را نبینم دیدم
امد بسرم هر آنچه از او ترسیدم   در صحن بهار یک طوفان
دیدم   جز توبه نمی بینم از طوفان دیدم   گفت ای یار بیا
قدری زهر بده در شکر بیامیز و او را حب بساز و بخورد
این طوطی ده و کار او را تمام بساز و دختر را از زهر ارجعی بیاور
و مرا از این بند غم ازاد کن پیره ذال گفت بسیار خوب
قدری زهر از زن [illegible] گرفته و او را با شکر حب ساخته

علی الصباح برداشته همراه خود آورد که در خانه دختر در خورد
طوطی برکشید طوطی از فراست عقل دریافت که نخواهد
او را بکشد گفت ای یار مرا چرا آوردی گفت ای شیرین
زبان امروز را روز ایست از صحبت تو خوشی نمودند
قدری دلتنه از برای تو آوردم طوطی گفت خانه تو آباد ان
روی تو لیس مانند یک مطبخ گفت از عجب باید و دانستن باش
که این زن بره مقاره در این شکست تو طلبیده و میخواهد که ترا
رسوا کنند اول میخواهد که مرا بکشند بعد ترا ببرد
و لیکن بلا به تشنه مصیبت تو رسند اگر باور نداری از این
دو انجا از برای خود آورده بگذار مرا بمن بده تا بر تو
ظاهر شود در ساعت دختر از آنجا از آنجا بمن داد کور د
همانم آن مرغ را کرده و برد گفت برتو حالی شد اگر مرد
برد و الا بیز لس که مانند دختر و پسر پادشاه دمشق و ناظر
که همه از کرده خود پشیمان شدند تو هم پشیمان شوی
دختر گفت ای طوطی حکایت ایشان چه گونه بود
بگو تا من بدانم طوطی مانند عندلیب خوش آواز لب در

آمد

در آمد و گفت بدان و آگاه باش

حکایت

که دختر با پسری نامزد کرده بودند از قضا پدر پسر بمرد
بعد از چند مدتی پسر رفت در نزد عموش گفت ای عمو حق
دار مرا بده عمو جواب او را تلخی داد پسر ناامید برگشت
آمد نزد دختر گفت پدرت مرا جواب داد تو چه میگویی
گفت ای پسر عموی من با تو یکدل یک جانم هرچه گویی جان کنم
هر جا بروی همراه تو میرای القصه قرار دادند که از
هم آن شب بیرون روند شب سر راست در آمد دختر
از خانه پدر یک حقه زر برداشته را الحاصل از طلوع
بیرون کردند و سوار شدند هر دو با هم سر در بیابان فنا
وقد را نهاد ندا اما ندانستند که بکجا میروند القصه سه
شبانه روز رفتند تا بکنار دریایی رسیدند از قضا یکشتی
خالی بود آن شب در زیر درخت بسر بردند چون صبح
شد قدری زر مورد به ناخدا دادند و هر دو در کشتی نشستند
ناخدا خواست که کشتی را روانه کند دختر گفت
ای پسر حقه زر در زیر درخت مانده در ساعت

پسر چون او را از کشتی بیرون انداخت رفت از پی درخت
حقه زر را بیاورد چند کلمه از ناخدا این مروت بشنو
چون چشمش بر دختر افتاد عاشق او شد و عاشق شد
شراع کشتی را بلند کرد و روانه در آب شد دختر فریاد
زد که ای ناخدا تو از پول گرفتن جهت مرا اسیر نمودی
در بیابان میگذاری ناخدا گفت هیهات که دیگر روی
او را ببینی دختر عاقل بود گفت اگر تو با من سلوک کنی
از تو بهتر که باشد ناخدا گفت هر قدم تو را بر بالای
چشم میگذارم القصه نزدیک ساحل شدند گفت
ای دختر برخیز تا بخانه رویم دختر گفت بارک الله
ساعتی که تو دولت از بیدار شدی ابتدا اول
محبت تو بود که میخواهی مرا بعزت ببری و حضور
ببری قرب یکی نکرد تو قدم و خوشی ندارم گفت برو در
به خلوت و چند نفر از زنان بردار و بیاور به عزت

تمام ملا داخل خانه خلوت یکی گفت بسیار بده دارد
القصه ناخدا این حق بشنو روانه خانه شد و چند کلمه از دختر
بشنو چون دید که ناخدا از خانه غایب شد برخواست
شراع کشتی را بلند کرده رو براه دریا نهاد دختر را
برفکر داشته باشی چند کلمه از پسر بشنو رفت در پی درخت
حقه زر را برداشته آمد یکبار دریا دید که جا تر اثری که
کشتی ناخدا دختر را برداشته و رفته پسر بیخبر شد و
شد بعد بهوش آمد گریبان چاک کرده و غبار کرد و
زاری بسیار میکرد و میگفت دیدی که رفتم زر بیاورم
دیگر او را از دولت دور گردم و میگفت دیدی
که فراق شد فراقم   سنگین خود باشد جانم فلک را
غیر از این بی ... کار که انداز جدا یاران زیارت
... دلستان ... آواز   همانم نغمه داران بنمود بساز
... کنی ... خسته مبتلای فراق   که عمر ... بکند
در ... فراق   اگر ... الله فراق را بکشم

باب دیده ... بازخان ... فراق القصه
چند الف داغ بر دست کشید و قلندروار و دیوانه صفت مجنون
وار به بیابان نهاد اسیر را در رفاقت داشتم تا کی اها
تا خلال رفت در خانه چهل نفر زن مرد دیس دانسته
و رفت با ... که دختر ... دید که کشتی را بر ...
و رفته دست ... بر سر زد گفت دید ...
دست در ... آن وقت ... خدا ... چند کلم از دختر
شنو ... آمد ... دریا رسید ملازمان پادشاه
دیدند که یک کشتی آمد بکنار دریا خالی ... و یک
دختری مانند آفتاب در میان کشتی هست ...
... خبر به پادشاه دادند که یک کشتی آمده و خالی هست
... دختری ... در میان کشتی ... پادشاه ... فرمایند
پادشاه گفت در حرم آورید ملازمان دختر را از کشتی
بیرون کردند داخل حرم نمودند پادشاه از بارگاه
برخواسته آمد نزد دختر و احوال پرسید و شرح حال
به پادشاه گفت پادشاه ... گفت ...
سلامت باشی ... العقد ... آمد

و با ...

و با ... حرم ... دختر به پادشاه گفت بشرط آنکه تا چهل
روز ... اگر صاحب من نیاید من از آن
تو باشم اما دختر به پادشاه ... با خود گفت ...
خوشی کنم ... خدا ... تا چهل روز جناب اقدس
الهی ... سازد در باره من اما پادشاه ... با دختر چهل
روز ... پادشاه گفت باید ...
روز ... از شهوت زور آورد ... با دختر
... و روانه ... گردید ... از دختر شنو
همچنان ... زبان ... که تمام اهل حرم را ...
گرده ... از ... او ...
گفت ای ... میخواهید که ... در ...
... قبول کردند در ساعت حکم کرد کشتی بسیار
... ساختند برداشته آمد بکنار دریا ...
... در کشتی نشانیده و ... برداشته و ...

را بالا کرده و شراع کشتی را بلند کرده و کشتی روانه
شد که دید اما دختر با این جمیل زن پادشاه سه شبانه
روز بر روی دریا بودند ایشان را بر قایقی داشته باکی
چند کلمه از پادشاه و دختر بشنو بعد از جمیل روز از
شکار بر گشت و وارد حرم گردید که جای ایشان خالیست بغایت
دید که در میان حرم کسی نیست هر چه احوال پرسید
که ایشان بکجا رفتند ملازمان گفتند که دختر آب
تا بر داشته و به سر دریا برده آه از نهاد پادشاه
بر آمد و دانست که آن دختر او را فریب داده
دست خود بر سر میزد و با خود میگفت که افسوس که آن
بیاورم سبب را بر باد دادم الغرض دست از پادشاهی
و سلطنت بر داشت و بجای الغرض داغ از عشق
دختر و زنان خود کشید و سر در بیابان گذاشت
و چندی در صحرا و دشت چند کلمه از دختر بشنو هم
می آیند تا پدر را طلب رسانیدند ملازمان

خبر

خبر از برای پادشاه بردند که یک کشتی آمده در کنار
دریا و هیچ مرد ندارد اما جمیل زن و یک دختر پیدا شدند
در میان این کشتی اما پادشاه از این خبر تعجب کرده
از نو قایقی داده است سوار گردید آمد کنار دریا
و ایشان را از کشتی بیرون آورد و ایشان را در جای
جای نیکو نشانیدند و حال و احوال از دختر پرسید
دختر شرح حال را بیان کرد به پادشاه گفت اما آن
پادشاه با جد الست بر خود داشت و هر چه خشم دختر را
داد گفت تا که به مصاحبت تو سازم از آن بگیرم الغرض
این جمیل زن پادشاه را ... میگیرد اما چند روز
از این مقدمه گذشت بعد پادشاه باز گوش آگر نبود
دختر گفت ای فرزند من در باره تا حکم گفت
ای قبله عالم ... تا صورتشان را
چند قطعه از صورت حسن بکشند و بر در هر دروازه
بیاویزند هر کس بیاید بان صورت نظر کند

آمد کشید او را نفروختند او گریه لکن شاه معزز خواسته نقا
شان تا چند قطعه صورت کشیدند و بر هر دروازه او
بچسبند دختر ... هر کس بیاید و بدین صورت نظر کند آه کشد
او را بگیرند حتی ... القصه چند روزی از این مقدمه گذشت
پدر دختر پادشاه شهر دیار بدیار در جستجوی دختر کشی بود تا
آنکه گذارش بدین شهر افتاد داخل دروازه شد صورت
نظر در آورد بعینه صورت دختر خود السیاه گریه و زا
زاری کرد و آه کشید خواست که ببرد ملازمان پادشاه
او را گرفته بخدمت پادشاه بردند او را سپرده بعد از چند
روز دیگر ناخدا از عشق دختر پادشاه شهر دیار بدیار میگشت
تا اینکه گذارش بدین شهر افتاد داخل دروازه شد چون
چشمش بر صورت افتاد اول بیاراه کشید دامن
بران صورت گرفت خواست که ببرد او را هم گرفتند
پادشاه بردند او را هم بدولت خود سپرده بعد از
چند روز دیگر دیدند که شخص دیگر آمد در صورت

البد

رسید انهم آه کشید آن را هم بحضور پادشاه بردند
و بدولت دیگری سپرده و بعد از چند روز دیگر شد آما
لکن پسر از فراق دختر شاه شد دیار بدیار و وادی بوادی
پا بسلامت گشت ملامت میزد تا اینکه بدین شهر رسید
داخل دروازه شد نظرش بر صورت افتاد و بدید که او
دختر خیال کرد که در اینجا السیاه نعره زد و بیهوش
شد بعد از زمانی بهوش آمد خیال کرد گریه و زاری
کرد و میگفت — غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم — وشکم ز دیده منفعل
بر آید — راز نهان توان چه کشد بر آید — زنهار زنهار
حرمت اللّه را کاین قافله از کعبه نمی آید چند
لکن گریست را باره مد او حسن کرد دید او را بیهوش
آورده بودند بپادشاه بردند و شرح حال گفتند پادشاه
دانست که این پسر همان کیفیت احوال راز دل خود
جواب نگو تا بدانم که تو کیستی و چرا این قدر از دیده

عیاری گفت ای قبله‌گاه منم که بدست خود [illegible] کندم و منم که شیشه
جان را به سنگ بلا زدم منم که تشنه بیابان فراق منم که جگر
سوخته بادیه اشتیاق منم فلک زده ایام منم صید آشیان
گم کرده منم پرواز کرده پروبال سوخته منم که صد هزار
خار مغیلان بر دل خود شکسته منم که [illegible] از دست
در کردم وصال محبوب جهت [illegible] او می‌کردم و می‌گفتم

ای پادشاه   کسی را چه خبر از خسته مبتلای فراق که چه
ها [illegible] کشید در شبهای فراق   اگر بدست من افتد فرا
ق را بکشم   با آب دیده دهم باز خونبهای فراق عشق

از اول تا به آخر شرح حال خود را از زبان پادشاه گفت
پادشاه چون این اخبار را شنید سر بر داشت و او را دلداری
داد و گفت غم مخور که من تو را با وصال دختر می‌رسانم که
تو از بند غم رهایی یابی [illegible] سپرد و [illegible] صبح [illegible]
در آمد دختر را طلب نمود گفت چهار کس را آورده اند

بچه کبوتر

بچه کبوتر گفت حالا وقت آنست [illegible] داد و دل تا در جهان
شایع گردد نفرهای یک یک ایشان بیاورند اما دختر در پس
پرده نشست و پادشاه فرستاد اول پدر دختر را آورد
گفت ای مرد تو چکاره عیاری گفت من مرد فقیری هستم
پادشاه از دختر پرسید که این کیست گفت این پدر من
می‌باشد پادشاه گفت من تو را می‌شناسم تو پدر این
دختر نیستی [illegible] و او را [illegible] برداشت
و گفت اگر من حق خود را [illegible] باشد تو را بکشم پس
آورده باشد چرا باید که [illegible] که جمع شده شهر
و بار [illegible] او را [illegible] گوش [illegible] برداشت
ناخدا را آوردند گفت ای مرد تو کیستی عیاری گفت
من مرد غریب هستم از دختر پرسید که این که باشد دختر
گفت این مرد ناخدای کشتی می‌باشد که مرا با این
هزار اشرفی انداخت پادشاه گفت ای مرد تو چکاره گفت
من فقیرم بیکس و غریب پادشاه گفت ای حرامزاده من
تو را می‌شناسم تو آن ناخدای کشتی هستی که دختر را

برداشته و رفتند و شوهر او را بیابان کنار انداختند حالا بعد
ما لشکر آن جمله بر سر خرمن او را بدار حضرت زادند
بعد پادشاه دمشق را آوردند گفت چه کاره میباشی گفت
مردی منجم بود اگر پادشاه از دختر بپرسید دختر گفت ای ملک
پادشاه دمشق میباشد که من حیله زن او را بر داشتم
آوردم پادشاه گفت ای مرد پادشاه دمشق میباشی گفت
بلی دختر این تو را نشناخته گرده ور تعزیر تو را بر داشته
در وقت پادشاهان بایر عصمت برخاست با انتقام صورت
آن مرد را در گوشه داشت پسر را آوردند گفت ای دختر
این که باشد گفت فرزند ای این پسر عم من میباشد پادشاه گفت
ای پسر گفت بلی گفت هرگاه دختر را به عقد پسر میکنم
گفت بلی پادشاه خود را حیله خبر دار بر هم
هر دو عمو را در آغوش گرفتند و نعره زدند و بیهوش شدند
اما آن پادشاه با عدالت هر دو را بهوش آورد پدر
دختر را طلب کرد گفت ای بود دختر آورد در خانه

ملک

ملک هرگاه مرا از جانب خود وکیل میکنی که من عقد دختر را از برای
این پسر که حق دارش میباشد به بندم من دختر را بتوانستم بدهم
پدر دختر گفت صاحب اختیار پادشاه میباشد بعد پادشاه دمشق
را طلب نمود او را خلعت داد گفت ای پادشاه هر کس بجای
خود بود تو را سیاست میکردم الحال این بهانه زن تو در نزد من
میباشد برو در خانه خود بعد از آن پادشاه این پسر دوست تر بار کن
کردند و پادشاه دمشق را روانه ولایت خود تا کردید و
پدر دختر را خلعت داد و هفت شبانه روز عروسی کرد و دختر را داد
به پسر عمویش آن وقت پدر دختر از گرده خود پشیمان و نا امید از
دار از گرده خود پشیمان و پادشاه دمشق از گرده خود پشیمان
اما از برای پسر کدام سود ندارد چون سخن باینجا رسید عروس نیز
دختر چادر را از سر برداشته هیره وال گفت ای وزیر دیر شد برو فر
دانیا القصه هیره وال از خانه بیرون آمد شد برای ... اما الله
لند برجان طوطی شکر و با خود سکوت شد دیگر رو ندارم که نغمه و
پسر پادشاه روم رفت در خانه حیله صبح شد باز این هیره وال
مقاره جا را برخواسته و جا در حصار که بود کرد و روانه خانه دختر

اما تخت و خرگاه روی به
و سبزه چو به بر ی با پیراهن فیروزی
ماه رخساری از دنبال او می آید تا آنکه رسید در عمارت
اما در میان عمارت تختی از آبنوس گذاشته بودند سیاه بود دیو بزرگ
آن دختر او در روی تخت خوابانید و خود بسر ... رفت از هوا
آن دختر را در روی هوا اما پادشاه دمشق از این واقعه خبر ... پس گفت دختر را
رفت در روی درخت و سر ... گفت دید که دختر خوابیده با چنین دیو هر چند از دل
چون آمد برخواست و رفت دختر را بغل کرد و سروان و رفت در باغ ابید کرد
بغلکشیم دو دختر را سروان ... جای خود کش گذاشت و رفت در باغ ناز و نیاز
نیافت دختر را آورد و در جای خود گذاشت و روانه در باغ شد از خواب بیدار
و باز آمد دختر را برداشت هر چند گرد و جستجو ... ناگاه دید دو تخته
نازک دیگر ... شد نتوانست ... جرم است

ان تخته را باز کرد ناگاه دختر عطسه کرد یا زده برخواست گفت
مگر تو پادشاه دمشقی گفت بله پادشاه گفت تو چه دانستی
که من پادشاه دمشق هستم گفت این دیو پلید هر وقت
شکار میرود مرا خواب بند میکند یعنی گفت که پادشاه
دمشق در این جای آید و تو را نجات میدهد اما اگر دیو بیاید
او را میکشم پادشاه خوف ناک شد گفت ای دختر
تدبیر کن تا بروم در این سخن بودند که ناگاه از روی
هوا لکه ابری نمایان شد دختر گفت ای پادشاه این
لکه ابر دیو پلید است پادشاه رفت پا به جای دیگر دید
که در گوشه صندوقی را پنهان کند که ناگاه دید که لوحی
افتاده این لوح را برداشت هر چند کرد که بخواند
نتوانست از غصه او را بر زمین زد که خورد شد
که ناگاه این غماره بر زمین خورد فریاد میکرد که ای

به شاه
را هلاک کرد به شاه با دختر
هر دو در شنیده از صحبت نوح بود هر دو از حال
بر صفا شنیدند و البته نوح را در آتش انداختند که در باغ
نمی دید هلاک کرده که ناگاه کرد حضار بر خواست بعد از صحبت بود
روانشد که دیده به شاه دختر را بود نشسته از باغ بیرون آمدند هر دو با پاده
روانه شدند تا غروب آفتاب برآمدند هر دو در کوه نشستند و نعیم کردند
نزد ای کرد ناگاه قطار عفریت تا سوار شد به شاه از آنجا
بیامدند اما به شاه نظر ضرا بر اجل آورد و هر دو سوار
تند روانه شد که دید هفت لشکر
عروسی کردند و بنت

بحکم

جلد پادشاه خواست که دست وصال بکردن دختر
دراز کنند که ناگاه ماری در کمین بود و دختر را بزد
دختر بمرد بعد از مردن دختر پادشاه قلندر وار
سر در بیابان نهاد و دست تاسف بسر میزد و پشیمان
بود که چرا من در این باغ رفتم اگر نمیرفتم شاید
این دختر کشته نمیشد اما چون طوطی این سخن را شنید
عصه بود گفت امروز دیر شد فردا بیایم بدیدن لاکن
بیایم پیره زال برخواست از خانه بیرون رفت اما
مانند ابر بهار غره میزد و میگفت فراجان طوطی را
بستانند عجب خر مکس معرکه شده و نمیگذارد که من
دختر را به برم تو حال است بر سان شاید که عنی
صاحب مال شوم القصه چون صبح شد پیره زال چادر
بر سر کرد روانه خانه دختر گردید و او را بر خانه ترغیب
داد دختر چادر بر سر کرد آمد نزد طوطی گفت ای
مونس امروز چه مصلحت داری گفت ای خجسته بانو

ببرون دولت

مایه شد مانع و باعث به فامی یابند شبهان نور

بنزلم رو بند پادشاه گرد نه صفوت دهم باشد

گفت صعایت پادشاه گرد نه شاهی بهر زن در نیت عجب صاحب عفو را

گفت بران واگاه یا گی نه بگ به زن صالحه گذارد و این مبلغ زن فاحشه کبر را اید

تا فحش اما پادشاه زن صالحه بر حوض ابریجه مابین اللغ صولی آب بودند

میدانیت اما در میان خانه با حیات در خانه محرمی بنشد پادشاه او را

همین ان زن مبلغت را این یا همیان در خانه محرمی برای محل دو زن

لکن زن صالحه بخوانید و اللغ زن دیگری مبلغت برای محل با عصمت

محرم فارلی بدن مرا بخورد پادشاه او را محل باعصمت

میدانیت القصه از وقت شب

پادشاه در خانه

لکن زن

لکن زن خوابیده نیمه شبی دید که زن از رخت خواب
بیرون آمد پادشاه را انخیال آنکه بابک ناخلفی رفته
آگاه نکرد دید که افتابه پر کرده پادشاه از دنبال او
رفته دید که رفت در منزل غلامان اول آنکه باو تعدی
کردند و بعد او را نوازش کردند دا و مبلغ معذور
برآید پادشاه در خانه چه بود و سی در آنم القصه
تا نزدیک صبح با و صحبت داشتند پادشاه حیران رجعت
برگشت و رفت در خانه لکن زن که فار محل بدن او
ازار میکرد در انجا خوابید بعد از ساعتی پادشاه چه
الخواب نزد ان زن هم از رخت خواب بیرون آمد
در روانه نزد گنجیان گردید پادشاه در عقب ان هم
رفت دید که با کنیک چی بازی مصاحب مشغول اند
بانشد پادشاه برگشت رفت در خانه زن صالحه
او را گذاده نخوانده دید که در روی سجاده نشسته
وبذکر حق تعالی مشغول میباشد و دعای پادشاه میکند

القصه تا صبح آن جا بود بعد از اطاعت چند روز بدید جمع
بار دولت در آمد لکن زن فرزند را طلب نمود گفت ای
زن ماهیان گویا در غوطه خانه تو طلبا شهر بر تو حرام شنید
گفت بله مرا هم خدمت تا عرض کرد پادشاه گفت ای
شمار را زن تمام ماهیان تا مجرمند تا الان غلام ای دلشیر
زن سر بزیر انداخت بعد آن زن را آن خار محکم بدن ان ازار
همگیر د طلب نمود گفت ای زن با خار محکم بدن آن چگونه
باشی با خار محکم گفت بدن مرا آزار کرده گفت ای بیان
باز تمام بعضی خار محکم از کشیکچیان تا بر ترالف زن سر بزیر
انداخت بعد فرستاد اقاطر طور آوردند مرا بالا بدم قا
طرلیت دریا کرد لکن خلاعها را و کشیکچی بازی را هم
بخشید لکن زن صالحه را با نوای حرم کرد و صفت داد
و نوازش کرد ای آوازه در شهر بلند کرد بعد هر کشیکچی
پادشاه کرد بر بعد پادشاه از کرده خود پشیمان شد چون
رفت
طوطی سخن این جا رسانید عصر شد دختر چادر از سر برداشت
گفت

گفت حالا دیر شده برو فردا که بدیدن خود لکت بیایم بهره
وال بخانه کرد دم بریده شد القصه چون صبح شد
باز لکن پس چادر چادر بسر کرد روانه خانه دختر گردید
و چند اف که بر دختر رسید دو دختر را بر رفاقت ترغیب
داد اما دختر چادر بسر کرد آمد پیش طوطی گفت ای طوطی
باید امروز در رفاقت من چند روز بیاوری باید مرا مرخصی
بگیری گفت ای بانو امروز مرخصی اما چه کنم بروی و چا
نمید زن خارکشی از گفته خود پشیمان شد آنهم ازین جا
دل رفت حرف لکن زن را شنید تو هم متوجه خود که
باشی گفت حکایت زن خارکشی چگونه باشد

حکایت

گفت بدان و آگاه که مردی بود خارکش دو دایم در کوه میرفت
و خار می آورد و میفروخت و صرف عیالش میکرد روز قضا
روزی رفت در کوه خار بسیاری جمع کرد و بر دره کوه در
میان غاره گذاشت که فردا بیاید و بردارد قضا
بیکبار روز برف باران شد که ممکن نشد که بیاید در انجا

برف باران که رواین ازان جا عبور کردند و هیزم را
آتش زدند بعد ازانکه هوا روشن شد درویش مرد دیگر
خارکش برخواسته و رفت بکوه دید که هیزم ها تمامی
سوخته سر را بالا کرد که سنگ هم بالا کند که سنگ مغاره کیمیا بود
تمام سنگ ها طلا گشته اما آن خارکش دید که سنگهای طلا
در سقف مغاره آویخته شده بعد از آن تمامی طلا جای آورد
القصه مقداری طلا برداشته و برد در شهر فروخته و دیگر
عمارتی از برای خودش صرف کرده و کنیز غلام و اسباب
دارایی از برای خودش همه ساخته و باقی سنگ ها
طلا را برده و صاحب الت شد این خبر و [illegible] کرد
حال [illegible] برابر [illegible] قضا و قدر رسید علم از مرد خارکش
لشکر بعد از خارکش جناب اقدس الهی او را [illegible]
کرامت کرد یکی سعید و یکی را سعد نام گذاشت و آن
طفل ها را به مکتب می فرستند و خارکش خود [illegible] شب
و روز در میان مسجد بعبادت حق تعالی مشغول بود

از قضا

از قضا روزی مرد خارکش در میان بازار گردش میکرد
که ناگاه صیادی داخل بازار شد اما یک مرغی بر خط خال
در دست او بود مرد خارکش او را نظر کرد از برای پسرها
و او را در خانه آورد القصه آن کسبه هر روز با آن
مرغ بازی میکردند بعد از [illegible] و در [illegible] یک بیضه
گذاشت [illegible] شب [illegible] مرد خارکش او را بر
داشت و روانه بازار شد هر چند گردش کرد کسی او را
نخرید تا آنکه رسید به دکان یهودی چون چشم یهودی
بر آن بیضه افتاد [illegible] بدل تومان از او
خرید و گفت دیگر داری گفت اگر مرغ بگذارد بیا
یهودی رفت در کتاب نگاه کرد و گفت که هر کس کله این
مرغ را بخورد به پادشاهی میرسید و هر کس
جگر او را بخورد شبی صد تومان در زیر سر دارد و [illegible]
میرسد بعد از [illegible] بسیار آن یهودی [illegible]
که آن مرغ را از او [illegible] آورد القصه [illegible] روز مرد خارکش

بیضه لکن مرغ را یهودی در سفر رفت و پول میگرفت
تا اینکه شبی در فکر نشسته گفت که پیره زنی آمد خبر داد
از بی مطلبی گفت ای یار باید فردا جیغ بروی و در شهر
گردش کنی هر جا که جنابی من بدبینی نام و نشان او به من
را خبر کنی گفت به پیره منت الفصه لکن پیره عجوزه
فردا گشتی صبح روانه شد گردید پیره گردش میکرد تا اینکه
رسید بخانه خارکش همچنان عرض کرد آن یهودی گفته بود
در این جا دید الفصه نشست و تماشا کرد لکن پیر بار ارباب کی
جیان دل زن خارکش را محبت خود را کرد تمام
در آنجا [illegible] حساب بعد صورت رفت در نزد آن یهودی
و گفت لکن مرغ را در فلان خانه دیدم یهودی گفت ای
پیره زن اگر تو زن لکن را نزد من بیاری از برای خدمت راضی
کردی آنچه بخواهی تو میدهم آن پیره مکاره گفت بیدم
منت دارم در این حالت یهودی قدری پول به پیره زن
داد الفصه پیره زال روانه بازار گردید و قدری میوه

خرید

خرید در دانه خانه خارکش گردید اما زن خارکش پیره زال
محبت کرد از هر طرف سخن میگفتند تا اینکه دل زن
را گرم نمود ناگاه مرد خارکش از در درآمد زن خارکش
از جا برخواسته و شوهر اکرام نمود اما لکن پیره عجوزه
گفت ای یار حیف تو نباشد که عمر خود را در بار ره
پیره مرد خارکش کنی گفت ای یار چاره ندارم اما پیره زال
گفت اگر با عشق در پای میکنی هر انگشتر از ناله [illegible]
لکن زن خارکش گفت خشم خورد که از حرف تو بیرون
نرود لکن پیره مکاره گفت نهم شرط کنم تو را بجوان
برسانم که تا زنده باشی پای تو را بر روی چشمش بگذارد
الفصه با هم عهد و پیمان بستند پیره زال روانه شد
رفت نزد یهودی گفت او را راضی کردم اما
مبلغی پول خرج کردم گفت منت تو را دارم اگر
مقابله باد داد پیره زال او را بر داشته آمد نزد

زن و ان یهودی بسیار مقبول بود و چنان افسونی بر آن
زن دمید که او را آتش لکان گردید که هلاک
شود در ساعت فاحشی لطیف کرد این یهودی گفت اگر
مرا ای کدکار از جنب باری ... مرغی ناپخته ... در زرد
طعام بگذاری نامیسر باشد و طعام نخورم بعد از این کار
نادیدم و ... مرا این یهود رفت تمام ... ان
بمیروت ان مرغ ناپخته و پخته و در روی طعام
گذاشت چند کلم از گردش روزگار شنو دفعه شنید
از مرکب آید ... دیدند که ... ایشان در خانه ...
دقاب طعامی گذاشته مرا انشسته ... طعام خوردن را
از قصاص ... ناپخته خورد و جگر او را ... که بادماه
یهودی و زن انتظار یهودی را میکشیدند یهودی
آمد و زن دست او را گرفت و او را داخل کرد او را
نشانیدند بر سر قاب طعام آمد که سر طعام را خورده

ام

اند ان زن ایشان را نزد طفلها که بخشید و در کو
مهمان شده اند ان زن طعام نیمه خورده آورد
نزد یهودی یهودی دید که چیزی باقی نیست گفت ای زن
الحق خوب مهمان داری ... لیس مانده از
برای من آوردی گفت طفلها از مکتب آمده
بودند و ... گشته قدری از این طعام خوردن
من در حال طعام درست خواهم کرد گفت من
مطلب دیگر داشتم من مرغ و جگر او را میخواستم
اگر صد جان آرزو دارند که ساعت با من بنشینند
زن گفت مرا چه باید کرد گفت باید سر او را شکم
پاره کنی و سر و جگر او را بیرون آوری و کباب بکنی
من بعد کام بیابی زن گفت بلکه سر و جگر مرغ هم شده
باشد گفت سر و جگر مرغ هم نشود زن گفت بچهای سر
او وقتی که شکم دریدم همین بود یهودی گفت که شکم

ایشان را پاره گردید و اخبر کن که بیایم و شکم ایشان را
بدوزم و دوا کنم چاق شوند زن قبول کرد چند کلم
از گردش روزگار گذشت که در وقتی که بعد یار زن
حرف میزد دید که در پس دیوار میشنید آمد میزد سعید
گفت ای کاکا در جای با خبر از کم که ... سر شخص چاق
گشته و نجوا ... انچه شنیده سعید گوید
مردان شب فرار کردند و رفتند ایشان را برفیقی
داشته باشی چند کلم از آن شنو بر چند گردش کرد
لبرها نیامد شدن از خانه خارکش بیفتاد شد زن
خارکش دست تا سقف ... دو با جنگ ...
که دید ... از بی حرف لبش بسرده زن رفته ...
دست رسید و به سرای ... نگاه داشتم القصه اید
بر بر دارشان ...

رفتند

گرفتند و میرفتند تا شب برسیدند در آنکه ... را ... داد
در گردن هم کردند خوابیدند چون صبح برخاست در آمد ...
برخواستند سعد دید که کیسه زر ... زیر سرش ... او را
برداشت به کاکا داد گفت نگاه دار بکار آید القصه ان
روز هم تا عصر راه میرفتند تا رسیدند به سر چشمه آبی ... از آن
گرفتند سعد برخواست در ... گردش میکرد لوحی را
دید او را برداشت و خواند دید که نوشته است ای ... زادگان
هر کس بخواهد که ... نفر از ... سالم بروند ... هلاک شوند
باید یکی از دو دست راست و دیگری از دو دست چپ ...
... راست برود به پای ... سر ... دو کس ... چپ
رود بعد از ... بسیار ... است ... سعد و سعید
هر دو دست در گردن هم کردند و گریه بسیار کردند و هر یک
از طرفی ... رفتند سعد ... رفیقی داشت ... چند کلم از سعید
بشنو که چهار شبانه روز راه میرفت تا ... شهری رسید
بول ... داشت ... ... دید و ...

وصلاح دولت خود در وانه ولایت دیگر شد لشکر
بسیار دید تا انکه لشکری را سیلاد دید که جمعیت بسیاری
بر در شهر ایستاده اند از شخصی پرسید که در این شهر
چه خبر است گفته پادشاه این شهر مرده است و ایشان
بازی را رها کرده باز را رها میکنند بر سر هر کسی که نشیند او
را پادشاه میکنند که پادشاه خواه گدا باشد راوی گوید
از جای که انکه آن روز بر سر کسی نشسته بر آن نشیند
اما آن لشکر و سپاه دو دفعه باز را رها کردند باز آمد
بر گرد بوار نشست ایشان در تعجب بودند که دیگر
از دو سوار یکی آمد گفتند صبر کنید تا آن سوار هم
اما چون سعید رسید باز را رها کردند باز آمد بر سر
سعید نشست بعضی قبول کردند و بعضی قبول نکردند
دوباره باز را رها کردند باز آن باز دولت بر سعید
نشست ایشان همه سر اطاعت فرود آوردند
و سعید را بر داشته با عزت تمام داخل شهر کردند

والعلم

و خلعت پادشاهی را او پوشانیدند و او را بر سر تخت
نشانیدند سعید بنیاد تکلف و داد و عدالت پروری
سعید را بگذار در بر بام شاهی صحبت کند حکم از سعید
لشکر منزل بمنزل برخت در تخت صد تومان دلارام بسر
میداشت تا انکه زمانی مصاحب دلارام شد القصه
شد لشکر میگشت تا انکه لشکری رسید او را کیمیاچی
میگفتند داخل شهر شده در خانه فرود آمد که آنجا رسید
یک قصر دید که چند نفر را در آن قصر جا گستر کشتی
شد که گفت این قصر از که جا است گفتند ای مرد
که آن قصر از دلارام جنگی میباشد و با هر کدام از لشکر اعدا
و در لجه سر مایه داشتم در باخته ام و حال دیگر روی ولایت
نداریم که دلارام بپی صد تومان میگیرد و صحبت میکند
سید که سعد با خود گفت ملک شیری صد تومان دارم و این جای
نشست بر خوبت و ملازمان او را خبر کرد دلارام او را در شهر برد
و او را صحبت کرد القصه شب را در آنجا یک کنیزی را دل
فرستاد در بغل سعد و دلارام جنگ کنیز داشت هم شغل نقش

کنیزکان را شبی بگیر از این اهمه فرشتهام در نعل انسان القصه
کار انسان خیانت بود سعد هم تا چهل روز در قصر نکو کار
گورانیدن مشغول گشت اما در این چهل روز دید که هر شب
از زیر گلیمش [illegible] میکنند و پول درمی آورد و اثاث این
[illegible] سعادت را خورده با خود گفت باید کاری کرد این
جگر [illegible] سعادت [illegible] به صورت فرشتهام فرزانه شراب
کهنه آورد و خود بخورد و او هم بیهوشی شد و استغراق کرد دلا
رام [illegible] او زد جگران [illegible] از دهنش بیرون
آمد دلارام برده شد و کباب کرده بخورد چون صبح شد
سعد بر خوابگاه دست در زیر سر کرد دید که جا تر است
پیچ [illegible] از خود خبر نداشت گفت امروز پول حاضر
نیست فردا میدهم امشب هم گذشته تا صبح شد
سعد دید که [illegible] دیگر [illegible] در تعجب بود گفت حالا
میروم و پول را آورم از قصر بیرون آمد با دل پر درد
چشم پر اشک [illegible] در بیابان [illegible] رفت با خود گفت با

و دیگر چه برسرم آمد القصه خسته شد در آن راه برگو
گشت سر بر زانوی غم نهاده که ناگاه قطار [illegible]
[illegible] از [illegible] سوار [illegible]
دید که پیاده در این [illegible] فرود آمده اند
که از جای رفته او را [illegible] آورده و [illegible] آب و نان باد
داد [illegible] احوال پرسیدند که از کجا [illegible]
[illegible] گرد تا چنین شدم و [illegible] گردم [illegible]
روم ایشان چون شنیدند با خود گفتند که این
دعوای [illegible] سعد گفت تا بجا بروید گفتند دعوا
داری [illegible] قسمت شد [illegible]
[illegible] قسمت کنم [illegible]
ایشان خاصیتی دارد سعد گفت [illegible]
شمعون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اگر من [illegible]
از برای تا قسمت کنم [illegible] گفتند

هر یکی سه هزار دینار سعد قبول کرد گفت ان سه چیز را
بیرون آورید در ساعت ان سه چیز را بیرون آوردند
سعد دید که ان پنجه و بلور مهره و خاتم سعد گفت هر یک از این
ها چه دارید گفتند هر یک از اینها خاصیتی دارد که خاصیتشان
را هم سوال کرد گفت شما خاصیت اینها را بمن بگوئید تا از
برای ما قسمت کنم گفت خاتم خاصیت ان دارد که هر کی
بر سر ان نقش بنشیند و بگوید بحق حضرت سلیمان در افلاک
یکسان برسان در ساعت برساند و خاصیت بلور مهره آن
است که هر کی بچشم بکشد همه کس را ببیند و هیچکس او را
نبیند و خاصیت انجه البته که دیگ در میانش
میگذاری از میوه و طعام هر چه خواسته باشی بیرون میاید سعد
گفت من سه تیر در حلقه کمان میگذارم و هر یکی را بطرفی
می اندازم هر کدام ان تیر را زود تر آورد دید این سه چیز
از آن باشد ایشان قبول کردند پس سعد سه

تیر در حلقه

تیر در حلقه کمان گذاشت و هر یکی را بطرفی انداخت
ایشان از چشم سعد غایب شدند سعد انها را کرده و بر خواست
بر سر خاتم نشست و ان پنجه و بلور مهره ان را بر داشت
و گفت بحق حضرت سلیمان که مرا بقصر دلارام برسان
در ساعت خاتم بلند شد و بر سر روی هوا اوج گرفت
که ناگاه ان سواران که از پی تیر رفته بودند آمدند دیدند
که خاتم بر روی هوا اوج گرفته دست تاسف بر سر زدند
که دیدی این پسر ما را فریب داد پشیمان بودند که چرا
خاصیت انها را به سعد گفتند سعد از روی هوا فریاد زد
و ای سواران تا سف مخورید که پدر شما بخواست خدا یکند
دید که خدا یار کریم بود سواران پشیمان بودند و بولایت
نقش بند القصر سعد یک ساعت وارد شهر دلارام گردید دارکوه
منزل گرفت در ساعت یک سرمه بر چشم کشید و داخل قصر
شد و دید که ان یار بو نشسته و طعام بخورد چنان که

آید دارد بود از اف و گفت

ازآتشی داده بود دل سعد بیهوش گردید بعد از هوش
آمدن گفت چه دیدم تو رو بیت دلم شد مبتلای تو بتو
چی بود دلبرا تو بیدا شد خیال تو در برابر دلارام نشست
بطعام خوردن آن شوخ سر بست نظر بر گوشه قاب طعام
کرد دید که خالی شد گویا کسی همراه او طعام بخورد خوف
برداشت آب طلب نمود آب را بخورد و بعد از آن نوشی
جان نشنید بر بستر شد و بیهوش شد سعد برخواسته و از خانه
بیرون آمد کارگزاران دلارام در پی دو و شتابو زند
چون صبح شد سعد دانه سیبی برداشته و روانه قصر شد
دید همچنین بر ورد دلارام جمع شدند پی سر ایشان زد
که بیرون رو بیرا ایشان از خانه بیرون رفتند سعد رفت
در بالین او نشست و آن سیب را بیرون آورد و بر دماغ او گرفت
دلارام در ساعت بحال آمد دید که سعد بر بالینش نشسته
گفت کجا بودی گفت من رفتم در عشقان دوا از برای

تو آوردم

تو آوردم و کارگزاران من چنین بیدا شدند و در ابتدا
می آید این دفعه این قدر مالی آوردم که حساب نداند
باید همراه من بیایی و مال یار را تو بلی تو کی نفید الشت
را الت میگوید برخواسته همراه او آمد در منزل سعد
قدری میوه از آنجا بچه بیرون کرده و در نزد دلارام گذاشت
و او را بر روی قالیچه نشانید و گفت بحق حضرت سلیمان
ای قالیچه ما را بر جزیره برسان ناگاه قالیچه بلند شد دلارام
فریاد بر آورد ما را بکجا میبری سعد گفت غمگین مباش ما را در قصر
برویم القصه یک ساعت سعد با دلارام در زمین میشد و ایشان
در جزیره فرود آمدند سعد گفت ای دلارام نگر با علم از دست
دیو پری گرد در قصر او بیش دست در آن گرد در کار از د
ببرد دلارام گفت ای سعد من بیم دست تو دست تو منم گفت

مگر خوابی من چهل شب در نجف نخوابیدم گفت والله من

بگرم و من چهل گز دارم هم من نخفتم خفتم از شب بگیر تا

چهل سفر تمام و از آن سبب من هنوز بگرم سعد گفت حالا

بخیز و گفت چه خوش حال است ما از یک گرانم بر آیم

که کار دلارام از چاره گذشت و گفت من به عقد

دست نمیخواهم سعد گفت من خودم عقد نخواهم داد که ساعت

که در دریای اندازم دلارام تا چار دست بر او در

سعد او را تصرف کرده القصه سخن به آن و ماهی

قرار نهادند تا صبح سیانه روز در جزیره بودند دلارام

از بیم هر دو را نشنفند با سعد خنده بازی میکرد تا آنکه عقل

او را دزدید از بر او خبر نشد دلارام در پی فرصت

که نه نشان رگی با مار تند جنب فقفام خنده

ازم

زدم از غم گفت روزی سعد به جنبش شد رفت در میان

دریا ماهی گرفت تا بشوید دلارام فرصت کرد از سعد

دامان وانجا که بار تختهای سعد همراه برد انشسته در سر

جانبی نشست و گفت یا حضرت شعیب امیر الکبیر

رسان ازنا گاه جانبی شنید در ساعت به قصر رسید

سعد از آب بیرون آمد که تختهها نه جانبی انشسته دست بر

سر زد و گفت در میان جزیره سیکر ماند القصه سه شبانه

روز در آن جزیره گشت و میوه بخورد و شب و روز نالم

میکرد آمد دریای رحمت خود برسانید از آن نیم نعره

بخیر خراب و دل بیدار بود ناگاه سه کبوتر از هوا

بزیر آمدند و بر درخت نشستند آن یکی گفت از خواهر

این کلاغ ها عشق ای گفت نه گفت این بیچاره را عاشق

حال دلارام است و دلارام او را نخواهد و از زبان
با مردمان سخن میکند و نشنفند سعد این کلمه بر خود کشید
از زبان مرغ وفا بی آرام داشت با خود گفت و او را پیدا کنم
کو داد او را در این جزیره حیران و سرگردان گذاشت
اینهم جزای خودکشی بر سر کبوتر گفت ای غافل حالا
دیگر از بلای او چاره هست گفت من میگویم اگر
بیدار باشد بشنود و به مطلب برسد بادشاه را گفته
اگر پوست این درخت را بر بازو بپیچد از زور بازو
بکند رود و هرکه این را بر چشم کور کشد روشن
و برگ این درخت را بر دماغ کند عاقل گردد و
ترکه این را بر آدمی زنند خر شود و بر خر زنند آدم
شود

شود این ها گفتم ایراد از گردند سعد بیدار کوه بر بران
آنچه کبوتر گفته بود دید که جا او را و پوست او را بپیچید
و به خدا التجا کرد و از دریا گذشت و به شهر شکلی رسید
و به شهر منزل گرفت تا آنکه رسید خبر دختر پادشاه
که به عشق او دیوانه شده بود و پادشاه شرط کرده بود که هر کس
او را عاقل کند به او بدهد سعد رفت به خدمت پادشاه گفت
که او دختر را عقد کنی به من بدهی هر گاه او را عاقل کردم
مال من باشد و هر گاه عاقل نکردم مرا بکشی پادشاه قبول
کرد سعد برگ آن درخت را بر دماغ دختر زد دختر در ساعت
دختر عطسه زد و به هوش آمد گفت ای جوان تو کیستی و از نزد
من سعد گفت فدای تو شوم من شوهر توام القصه خبر
از نزد پادشاه بردند پادشاه شاد شد تا طلب شاه

بزدند و نعش شبانه روز غروبی کرد و زر و دختر را بسعد
دادند بعد از چند روز سعد رفت بخدمت پادشاه و ما
مرخصی گرفت برود آن شب بر من جبر گرده او را تلافی کنیم
پادشاه گفت آنچه شرط تو می‌خواهی بردار گفت در انظار
مرا ز لعبت یک غلام سیاه و کنیز لعبت گفت خود دانی
پس سعد از پادشاه مرخص شد و یک غلام برداشت روانه
شهر دلارام شد منزل بمنزل می آمد تا داخل شهر دلارام شد
در کاروانسرای فرود آمد آن شب را در آنجا بسر برد
چنین صبح روشن شد از جا برخاسته و روانه قصر شد
و یک ترکه را همراه برداشته داخل قصر گردید دربانان
او را منع کردند سعد ترکه را به او اشارت کرد در ساعت
خر شدند خود را بعمارت رسانید کنیزکان او را

منع آمدند

منع کردند سعد ایشان را هر یک را ترکه زد و خر شدند
تا آنکه خود را بدلارام رسانید دلارام چشمش که بر او افتاد دید
در غضب شد گفت ای بی ادب تو را که اذن داد
در این جای بی رخصت بیایی گفت آمدم سوار تو شوم
دختر گفت مرد این بی ادب را از جای برخواست
دید او را نه کسی و نه غلامان نه زنان همگی یک یک را فریب
بسیاری در قصر الشیار ده دلارام متعجب شد سعد عینی آمد
و ترکه بر او زد در ساعت خر شد سعد سوار دلارام گردید
و از قصر بیرون آمد داخل منزل خود شد غلام را
گفت یک جوالی در پشت این خر ببند و از بیرون
خاکروبی برا خاک کشی و در میان این گودال بریز تا پر
شود گفت بدیده منت دارم در ساعت غلام خر را در
زیر خاک کشی انداخت و شب قدری کاه و جو آورد در

در عشق دلارام گذرانیدی دلارام نیز ز عشقش چون ذره
بود نگاه بر یکدیگر گاه و بیگاه می کرد از کوشش خوش اثر
بر طرف القصه دلارام ماه شبانه روز در عشق او بود آن
[illegible] روز رسم سعد و طالب او بود تا اینکه روزی دلارا
دگفت [illegible] که سعد [illegible] تو اینجا تنها [illegible] که ای سعد
هر چند عمری از تو [illegible] دلارام [illegible] و [illegible] نصیب
سعد از برای دیگر [illegible] داد [illegible] و او را ضعف داد [illegible]
برگردد دلارام او را [illegible] کرد و [illegible] او شد که [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] بیرون آمد [illegible]
را دانست [illegible] او [illegible] سعد دلارام [illegible] روانه
ولایت شد [illegible] دختر پادشاه گرفته [illegible] و آنچه [illegible]
[illegible] بود در [illegible] داده [illegible]

ولایت [illegible]

ولایت [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] هر دو [illegible] بود [illegible] سعد [illegible] گفت
[illegible] کرد [illegible] بیرون [illegible] کرد [illegible]
و [illegible] کرم [illegible] و آنچه [illegible] گذشته بود از [illegible]
[illegible] و از [illegible] در [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] انداخت [illegible] [illegible]
[illegible] سعد [illegible] او [illegible] مشغول
شدند [illegible] طوطی [illegible] عصر [illegible]
[illegible] از [illegible] بر داشت [illegible] دال [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دال [illegible] گذاشته و از خانه بیرون آمد
[illegible] طوطی [illegible] القصه [illegible]

صبح روشن شد پیره زال از غار بر خواسته چادر
بر سر کرده آمد نزد دختر گفت ای خجسته با تو دلشب
پسر در حالت نزع بود در من رفتم چندین بها دیده خاطر
نمی رسید از تو را آورده ام از جای بر خواست و از
احوال او پرسید گفتم امروز در تحقیق نشد فردا نزد او بپرسش
شد مرا گمان است مرده بود از عشقی با آن برادرش او را
بهوش آوردم گفت از زبان عزیز بیان بنت تسلی ای علی
بجوانی مروت با کیفی باید دانسته باز خفی آزاد کنی
اگر بجوانی او دوستی را قیامت چنین مرا در گردن تو باید صاحب
اختیاری والامر الیکم لیکن چندین از نه برد دختر دید
او دختر را نرم کرد دختر چادر بر سر کرد آمد نزد او طبیب
گفت ای جوان باید امروز دوباره عزیز [illegible]

گفت [illegible]

گفت هر بدان دولت رفاقت ما ایشان ما [illegible]
بی باشد [illegible] بر وی [illegible] دختر با نام شاه حلب
از کرده خود پشیمان نشوی گفت حکایت دختر
پادشاه حلب چگونه بوده باشد ملاحظه گفت

حکایت

بدان و آگاه باش که سه نفر همراه با هم رفیق شدند
و از شهر بیرون رفتند یکی زرگر و یکی درزی و یکی حجار زاده
سال [illegible] رفتند سواد شهر [illegible] نمایان شد
آن شب که [illegible] گفت ای رفیق ما سه نفریم [illegible]
گذشتن [illegible] تا آنکه [illegible] پاس بیدار باشیم در شب
هر یک از ما سه نفر گفت باید با بودن [illegible] هر سه
قبول کردند گفتند ای برادر تو از ما بزرگتری اول
تو بگو گفت تا هر نفر [illegible] من در آخر [illegible] قبول کرد

برگزیند گفت اول من بگویم آنچه واقع شد
که من پسر پادشاه کشمیرم روزی بعزم شکار
از خانه بیرون آمدم همه جا صید میکردم تا آنکه
در باغی رسیدم و اندر باغ شدم همه جا گردش
میکردم تا آنکه عمارتی بنظر در آوردم که همه چیز
بهم رسیده و کسی نبود در میان اطاقها
گردش میکردم قاب طعامی دیدم با خود گفتم
بلکه در اینجا طلسم افتاده‌ام حال قدری طعام
بخورم نشستم بطعام خوردن تشنه شدم
کوزه آبی دیدم او را برداشته لاجرعه سر کشیدم
از جای برخواسته شکر حق تعالی بجای آوردم

در اطاق

در اطاق دیگر رفتم دیدم بر در اطاق تختی گذاشته‌اند و رخت خواب
تمیز بروی تخت افتاده با خود گفتم [illegible] آدم حالی دیده
طوفان بلا گو بیا سیل غم در خانه زنجیر ابر رفتم در میان رخت
خواب خوابیدم گفتم شب آبستن تا چه زاید سحر بچشم خواب و بدل
بیدار شدم ناگاه آوازی بگوشم رسید چشم را باز کردم هیچ ندیدم
هیچ دیده نه شنیده که یک بره دنبال غزالی کشته شده [illegible] می آید
از زلی چشم بر هم نهادم بعد از دقیقه چشم را باز کردم دیدم هیچ دیده
نه شنیده یک دختری را که مثل [illegible] ماه رخساری نه چه حسنی سینه
کبوتری از عقب او می آید [illegible] جانب من [illegible]
لگدی بر پشت من زده از جای برخاسته از روی ادب من [illegible]
او را سلام کردم گفت علیک [illegible] گفتم ای نازنین
صنم ای دختر که من غریبم سلام کرده‌ام بدینجا افتاده‌ام مهمان

مهمان حبیب عزت این زمین زد خوارت و اکنده لیکن دختر مانع شد
الغرض از زری جام با من بر هم خورده گفتم ای صنم جمال اول غرور عزت بر
باش و تازه جوانی زمین رحم کن که با از حرف من خوشش آمد گفت ای
بیرون مقبول هستم با این دختر گفتم ای نازنین یک جی از روی لطف هم و خراز
گفت قدمی بعزت با قد این دختر گفتم ای صنم قد تو مانند او لیکن انشاء
فداو شدن درخت آن و آن می باشد الغرض الحجه از من رسید با یکی خوا
گفتم بیا راز حرف من خوشش آمد گفت من دختر را بتو دادم او را نابیای
من داد و رفت من صیغه و خواندم و این دختر را تصرف کردم و هم خرا از
برای من مهیا بود تا مدت یکسال در این باغ بودم از قضا این دختر بار
حامله داشت بعد از یکسال خدا یک اولادی باو داد و در سر بار حمل دختر مرد
ناگاه دستی نا پیدا شد و گریبانی مرا گرفت و مدهوش انداخت من بیهوش
شدم وقتی که بهوش آمدم دیدم در ارم شکسته بد صورت که اول خود را با اینجا
رسانیدم این حکایت من حال نوبت تو هست لیکن سر بسیار گفت

بر آنجا تمام

بدانکه روزی پسر قاضی با زند بالاز درون نجوم شکار از خانه بیرون آمدم
در میان جنگل گردش میکردم که ناگاه گم کردم از راه عرض کردی کردم
در ناگاه عمارتی بنظر در آوردم چون نزدیک رفت جوانی دیدم که کار من
چگونه خواهد شد که ناگاه دیدم یک جوانی پیدا شد او بجوانی رفتم و السلام
کردم جواب داد گفت ای جوان که از جان عجالت سیر شدی که در این جا
آمدی گفتم ای برادر راه را گم کرده ام حال بگو که تو بیچاره در این
مکان از آدمی یافت گفت ای برادر بدان که من پسر قاضی هستم از این
بعزم سیر در باغی رفته بودم که ناگاه دیدم دستی پیدا شد و گریبانی مرا
گرفت و در روی هوا بلند شد من بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم که
در این عمارت افتاده ام و یک دیوی گفت ای جوان چند روزی که محنت
دادم که خدمت مرا بکنی حال چند روز است که من در این جا هستم
و هر روز میرود چند من آذوقه می آورد و هر شب یکی را کباب میکند
و میخورد و حال من را در میان عمارت در بند کرده که بر

برانداز افتاد گفتم ای برادر آزرده از حرف با من باز سخن من از شب تا صبح

دیو را چگونه بکشم گفت ای برادر این دیو قوی هیکل است و ماجرا

او را بکشیم گفتم در باره او فکری دارم که او را هلاک سازم گفت

خدا بیدار است القصه آن جوان با من قدری خورد و برخواستیم رفتیم در میان

عمارت من صد من بار هیزم داده آوردم و هیزم را چوب ... آوردم

که در وقت فرصت بگو نشنید شاید من تا آنکه او را هلاک کنم بعد

آتش بسیار افروختم تا نزدیک غروب آفتاب که ناگاه لکه ابری پیدا شد

در گفت ای پهلوان پنهان شو که این غباره آمد من رفتم در گوشه پنهان

شدم که ناگاه مانند کوه البرز پیدا آمد فریاد زد که ای ... بیا

که من بسیار گرسنه ام برو یک ... را کشتی و کباب کن بیاور تا من

بخوردم ... نزد من آمد و گفت ای پهلوان حالا چه جواب بگویم گفتم

بگو ... اسب مرا کباب بکن ... در ساعت اسب را کشت

و کباب کرده در نزد او ... برداشتم و ... سیخ آهن ... داشتم

درمیان

درمیان آتش گذاشتم دیو کباب خورد و قدری هم شراب خورد ... من بر او

نگاه کرد و خواب رفت من رفتم و ... سیخ ... کرده ...

داشتم ... خود ... رفتم ... برابر

دیو ... که ناگاه از خواب بیدار

شد نعره برآورد و دست برد ... زد ... صد نفر ... آمدند

... با سنگ ... ناگاه ... پاره ...

نفر ... گوشه پنهان ... داشتما

... آمد ... دیگر ... برداشتم ... ناگاه دیو

نزد من آمد ... صدای عظیم ... دیو ...

گفت ای ... هر ...

... روزگار ... القصه ... صبح ... دیو ...

... آمدم ... به

... در ساعت

... که من ... بگویم

... دیگر ...

که هلاکم گردی که ناگاه گرد و غباری برخواست من خوفناک شدم که ناگاه

دستی میان آن [illegible] گرد بادی مرا گرفت و بدور انداخت بیهوش شدم چون بهوش

آمدم خود را در صحرائی دیدم با پای شکسته نگاه بنگاهی خود را [illegible]

نبودم تا چند روز اندکی پایم بهتر شد روانه راه شدم تا آنکه بشهر رسیدم اکنون

[illegible] این رنج [illegible] این حکایت من حال نوبت تو جوان [illegible] ای [illegible]

گفت من هیچ سرگذشتی ندارم رفیقان گفتند حال ما را بدادی بگو قبول که

[illegible] ساقدوم [illegible] می‌کشید در این وقت دختر پادشاه

[illegible] قصر [illegible] ایستاده بود نگاه کرد دید که سه نفر می‌آیند

دو جوان و یک پیر اما این [illegible] ساقدوم [illegible] می‌کشید دختر

پادشاه در تعجب شد یک خواجه را فرستاد [illegible] سه نفر را بیاور در ساعت

[illegible] آمد [illegible] سه نفر را نزد دختر برد دختر گفت سبب [illegible]

[illegible] یک [illegible] این [illegible] می‌کنند [illegible] گفتند ما [illegible]

[illegible] بودیم که [illegible] [illegible]

بعد از آن

با دو نفر سرگذشت خود را گفتم [illegible] گفت [illegible] آرام و [illegible]

خود [illegible] دختر گفت ای [illegible] سرگذشت [illegible] بگوئید گفت [illegible] دختر

گفت تو در این مدت عمر خود [illegible] سرگذشتی [illegible] گفت نه

دختر پادشاه گفت امشب [illegible] مهمان من باشید [illegible] حکایت

خود را بگوئی [illegible] آنگاه [illegible] چون شب [illegible] آمد

دختر آمد در [illegible] و [illegible] طعام آوردند بعد از طعام

خوردن [illegible] دختر گفت ای [illegible] بدانند و آنگاه باشید که من دختر

پادشاه [illegible] قصر [illegible] و [illegible] هر شب [illegible] قصر

[illegible] هفته یک دفعه [illegible] بازار می‌رفتم از قضا روزی

همراه چند [illegible] سوار شدم [illegible] بازار بردم [illegible] اول بازار رسیدم

به دکان خیاطی [illegible] خیاط [illegible] دکان [illegible] در آوردم [illegible]

از [illegible] و [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] جا [illegible] را موقوف کردم [illegible] خواهم [illegible] گفتم

[illegible] خیاط را [illegible] آورد [illegible] خواهم [illegible] خودم داخل

قصر نشود و دلم را باخته ام و دیده انتظار در راه قصر دارم [illegible]

که انگشت قاشقی قاشقی بدهنم میگذاشتم و قاشقی بدهن خود که ناگاه در انتظار

که انگشت بدهنم میگذاشته بود من هم بقطع بدندان گرفتم انگشت از انگشت هم بعد از رفت

در ساعت پسر جان بکار آخر من نشستم بخود من دست پاچه شدم برخاستم و نیرها

در جیبم پاره پیچیدم و در فکر بودم که آیا چه بکنم الغرض باهم از عقب این پسرها بر

بردم علاجی داشتم که این علاج هرشب می آید و از برای من رقص میکرد او را طلب

نمودم گفتم ای مبارک من از این پسر ده تومان میدهم این پسرها دوره گرد نهان کن

گفت بدیده منت دارم آمد برای این کلیم پاره دست این نگارت دیدم

آمد گفت بخدا قسم در هیچ جای نگاری نمیکنم این پسرها کشته اند من پشیمان

شدم گفتم بیست تومان بتو میدهم قبول نکرد از ترس جانم صد تومان باو

دادم تا او ساعتی رفت او را برداشته و برد گفتم او را پنهان کن من دیگر آرام

شدم خبر از جوانی که ای بعد نمیداشتم که ایام می آید رفتم در میان رخت خواب در فکر

این پسر بودم صبح ناگاه مبارک آمد گفتم او را چه کردی گفت پنهان کردم گفتم مبارک احمد

ای مبارک احمد نگاه کن من آیا اگر لوطی نفر میدهی خوب والا نه توبار گوا

میگفتم من چون این شنیدم با وحشتم دلگرم گفت حالا میروم به بابا شاه میگویم

خواهم آمد که ناگاه خواهم برادران این پسرها داخل قصر کرده در آستم از

جای برخواستم گفتم ای پسر جان خوش آمدی این پسر از ترس مانند بید

میلرزید و من از عشق او مانند مرغ نیم بسمل در آن بودم الغرض

چند لوله زر نقد آوردم در برابر او بر زمین نهادم گفتم اینها مال تو

گفت من قاصد بستم و این زرها ضایع میشود گفتم ضایع نمیشود ای پسر تو

مطلب من این بود که با من حرف بزنی مرا از نو عاشقم باید دست در گردن

من در آوری گفت ای بابا زبان انگشتی من در این صورتی نمی آورد باعث

خون من شو گفتم ای پسر مترس مرا کسی در این جا نمی آورد که من

اختیارم در دست خودم می باشم به وضع بود هی پسرها را از خوف در

کردم و دست در گردن او نمودم و او بوسه میخواهد آهن خنده میکردم که را به بوک

راضی نمیشد ره مرا رسید از وضع بود هی پسرها کرم کردم لکن پسر

دست در گردن من درآورد و مرا انبوه به آتش عشق من بیشتر گردید به خواستم

و چند دانه به از نافهم بر داشته بر زمین انداختم و با گرنگ این ها را قاشق کردم و با

انجام

هر روز به سر بازار می‌رفت و عاشق یک جوانی [illegible] او شده بود آوردی و باده عشق

بازی می‌کرد همه ایشان [illegible] ای [illegible] من چون این شنیدم

بسیار به تر سیدم گفتم [illegible] گفت [illegible] در ساعت

تجارت [illegible] با خود گفتم غیر از این [illegible] دارم به صورت نشستم

در خانه فکر و غم غلطم که آیا چون [illegible] کار [illegible] کردم القصه چند روز از این

مقدمه گذشت شبی در رخت خواب خفته بودم و [illegible] رفته بود و کشیکچیان که

به در قصر من بودند مجلس گرفته بودند و [illegible] محبوبی [illegible] محمود آورده و عیش

مشغول بودند که این مبارک بد الوقت رفته بود و در این مجلس چند جام شراب

خورده و مست شده و [illegible] کرده بود [illegible] گفته بود که ما هم محبوب داریم محبوب

من یک جوانی [illegible] ایشان گفته بودند که محبوب [illegible] گفته بود

اگر ما [illegible] او را [illegible] ایشان او را زده بودند [illegible] گفته بودم دیوانه

شده [illegible] گفته [illegible] راست شده القصه [illegible] آمده [illegible] نصف شب

داخل قصر [illegible] خواب [illegible] بیدار بودم که ناگاه صدای [illegible] بگوشم

رسید چشم را باز کردم دیدم [illegible] اهل عشق [illegible] گفت [illegible]

تا از اصفهان

تا منزل [illegible] بروم من ترسیدم گفتم تو برو [illegible] من می‌آیم او [illegible] آمدم

از جای برخواستم [illegible] آدم مرده رفتم در خانه و چند [illegible] دارد برداشته و یک

کاره در منزل کشیکچیان ایشان چون [illegible] از خانه بیرون [illegible] شدند و از تعجب

بودند گفتم عجب [illegible] ایشان سیاه [illegible] امشب

ساقی شما باشم ایشان قبول کردند خود [illegible] شراب رسانیدم بیهوشی دارو را

ریختم و با ایشان دادم بیهوش شدند برخواستم اول سر این سیاه را بریدم و بعد [illegible]

آدم در این مجلس بودند همه را کشتم و برگشتم آمدم در منزل خود [illegible] از حرارت

بسیار و خون ناحق [illegible] خلاصی شدم مگر [illegible] از فردا [illegible] جواب

بگویم القصه چون صبح شد [illegible] از شکار [illegible] مقدمه در دور قصر من دید مرا

از برای [illegible] زد کردن و [illegible] آیا [illegible] جواب بگویم آدمی [illegible]

به نزد [illegible] که باید [illegible] قبول کرد [illegible]

طلب کردم گفتم این [illegible] اجرت [illegible] چند تومان [illegible]

و یک [illegible] در کف [illegible] منت دارم [illegible]

بار [illegible] روانه ولایت [illegible]

کهای می‌خواهم یک شب باید نگار من آنجا در شب حجره در ایوان بشوم من بجوابی جهت او
نگارت تو را به بیرون بعد کار امداد می‌کنیم بعد از آنکه من در طفلی از بچه
افتادم و ضایع شوم دختر قبول کرد بعد با این مردی که داشت و شب حجره دختر با
آسانی نمودم و در حجره خود فرستادم و خود در پس پشت دیوار بماند بر استادم و امال
رفت در حجره دختر با تصرف نمود بعد بیرون آمد من در خانه رفتم و او با آواز کسی
کردم دیگر و در روشنی با او نشسته دادم گفتم حالت بر من تا به دیده و جانانم و فردا
که آن نگو هم به دیگری از خوابی شوهر لیکن به ناگاه شوهر دختر فریاد برآورد هم
می‌خواهی مرا از شوهرم جدا کنی حال به تمام می‌گویم من ترسیدم دست او با بوسه
زدم و گفتم تو جای خلوت به شتابی من غلط کردم و از خانه بیرون آمدم در گوشه
نشستم با دل پر زخم که چه اظهار کنم چون از این تقریب که آتشی به جهت من زدم
برخواستم و آتشی زدم بر هم تو دل من همچنانکه آتش گرفت فریاد زدم او را بر حجره خانه
رفت و امال از حجره بیرون آمد با آتش خاموشی کرد از حجره خود با در حجره رسانیدم

دختر پادشاه

نه از حجره او سالار زخانه بیرون آوردم اگر رسیدم به حجره او با حرف
کردم که هم و او سالار را آتشی انداختم فریاد زدم ای که من در آتش افتادم
آنگاه جسر معلوم آمد و مرا در بغل گرفته و برد در حجره بعد از فردای که هم و از زنان
باقی و حوالت بسیار و شتابی از درد خارج شدم سبب آنکه از این حال
رفتم ای پیر مرد من چه طلسم این هم سرگذشت دارم تو هم سالار که تخته نداشته
بایی چون طوطی سخن با این جا رسانید عصر بود دختر جابار را از کار برداشت
گفت ای بیوزن امروز برو و فردا بیا که همراه تو ببرد و رفت جای بره دال
بر خواسته و از خانه بیرون آمد رفت در خانه خود القصه چون صبح شد باز
بره دال بعد از برخواسته در روانه خانه دختر شد و او را بر قبای ترتیب داد
دختر بار را بر کرد آمد به نزد طوطی گفت ای طوطی امروز در باره من چه مصلحت
داری گفت امروز حکایتی خوب در نظر دارم شنیدی از برای تو بگویم
دختر بر پایی نشست طوطی گفت

حکایت

بدان که سه نفر با هم رفیق
شدند یکی طلاکار و دیگری خیاط و دیگری نجار از شهر بیرون آمدند و روانه دیار دیگر

شدند تا یک روز تا در صحرا رفتند نزدیک دهی رسیدند که هر کدام خود را
مقیم جمع کردند که شب بود رانند القصه در گوشه ای که رفتند اول جانب نجار
آمد که کشیک بکشد ملاح و خیاط هم بخواب رفتند نجار ساعتی نشست از خواب
و تیشه بر داشت و از این چوبها که آورده بودند از برای تراشیدن ابتدا کرد
به آدم تراشیدن یک آدمی از چوب تراشید و در گوشه گذاشت بعد
خیاط را بیدار کرد که امشب کشیک کشی و خود رفت خوابید خیاط نشست
در گوشه خانه نظر کرد دید یک آدمی ایستاده است که نجار صنعت خود را
نموده انهم بر خواسته و قیچی را بر داشت و یک دست رخت از برای او برید
و دوخت و در این چوب بکند آمد و بر ملاح گفت امشب کشیک کشی ملاح
بر خواست که بر صحن دهد به بیند که هوا این صبح چه نزدیک است دید که یک
آدمی ایستاده گفت کیستی جواب نداد دید رخت دارد بر رفیقان
هر کدام صنعت خود را نمودم آدم را بر داشته و رفت لب چشمه آب وضو
ساخت دو رکعت نماز حاجت گذارد و دست برای آسمان کرد و گفت
خداوندا این بانعیم را آدم بفرما از تو میخواهم که من هم از نزد رفیقان خجالت

بکشم

بکشم بعد از دعا و ثنا دعایش مستجاب شد که ناگاه آدم چوبی زنده گردید
و بر او سلام کرد القصه این چهار نفر که همراه او بودند خبردار شدند و رفتند تا نزدیک
شهر که دیدند این آدم چوبی را هر کدام خواستند نزاع کردند رفتند به نزد حاکم شرع
که بیند چون بشنیدند رفتند در نزد قاضی و شرح را گفتند قاضی گفت من
این حکم را نمیکنم بروید در نزد حاکم عرف رفتند در نزد حاکم عرف و گفتند شرح
حال را گفت باید نجار ببرد رخت خیاط را که دوخته است بدهد و نزد ملاح را
هم بدهد و من خود بر زن نجار را زن مرد با صاحب شود القصه نجار این مرد را صاحب
شد و ایشان از این کار خود رفتند و استاد نجار آدم چوبی را برداشته
آورد و بخانه روزها به دکان بام بود و شبها می آورد بخانه و استاد نجار زنی داشت
بسیار مقبول آدم چوبی بر او عاشق شد و استاد نجار فهمید گفت باید حیله کرد و این را
آواره ساخت آمد و یک اسب چوبی ساخت و اسباب پر و فرار و پیچ ساخت
را بپیچ چپ برگرد و پیچ اسب تمام شد اسب را برداشت همراه شاگرد از شهر
بیرون رفتند در لب بیشه و گفت ای شاگرد ببرد در بیابان ... صندوق این
پیچ را است سوار شو ... این اسب این معلوم شود این چوبی رفت از میان

نیکو است بزور آورده کفتند آنکاه اسب چوبی ساخته ام اقسام نجار کفت ای بله
روز دارای بکشی آدم چوبی چه روز و رفت این چوب میکرد القصه
نقاره بهار فرخ اسب رفت و هم چوبی دارند که اقسام را در باره او فکر
کرده در فکر بود هر چند هیچ راه نمیکرد راست راه می اقسام دست رسیده است
می ایستاد و انکاه دید که هیچ داری بود جب او قرار داده اورا بنجا بید
دیده اسب چوبی روانه کردید القصه انوقت [illegible] شخصی بود که
شخصی سوار بر اسب چوبی بکاه می آید اورا به نزد پادشاه بردند پادشاه
کفت ای مرد این چه اسبابی است کفت سوالی [illegible] انکاه باتی [illegible] ساکرد
فلان نجار دوست [illegible] بیار ساخت و کفت نخواهم که مرا اسب چوبی
هم از تخم چوبی بسازم و شب بروم بر پادشاه و اورا بکشم و مال
اورا صاحب شوم و سوار این اسب کرد که عیب او را در آورده [illegible]
[illegible] نساخت [illegible] ساحر بسازم پادشاه در غضب شد و فرستاد
لیکن اقسام نجار را آوردند کفت ای اقسام این چه حرکت است که تو کرده
اقسام نجار کفت ای پادشاه که اقسم که من از این مقصود خبر ندارم
شاه کفت

شاه کفت این اسب را که ساخته کفت من کفت دیدی مرا دروغ میکویم یا
شاه کفت اقسام نجار را بزنند اقسام نجار عرض کرد پادشاها مارا به حوضی
قاضی بفرست تا آنچه قلب بد باشد بر ما معلوم کند پادشاه ایشان را بحوضی
قاضی فرستاد پس کفت ای حوض قاضی اکر من این اسب را کرده باشم مرا فرو
برنجار پاسبان را بر روی آب کذاشت و از حوض در کذشت پس هم کفت ای حوض
اکر اقسام با من این اسب را نکرده باشد و من دروغ بکویم تو مرا به آب فرو بر پادر
آب کذاشت رفت در میان آب کاهی زیر میرفت کاهی بر روی می آمد تا
آنکه از آب کذشت سبب آنکه اصلش چوب بود اما حوض در همان ساعت
از چشم خلایق نا پدید شد بعد پادشاه فرمود تا نجار را بدار زدند لیکن وقت مرد
نجار از کرده خود پشیمان بود سودی نداشت چون طوطی این حکایت با بی بی خجسته رسانید
عصر بود دختر سره وال [illegible] کفت امروز هم در اینجا فردا بیا که بدیدن دوست بروم برو
وال بیچاره کفت غلام این چه فرداست که هرکز تمامی ندارد القصه چون صبح
شد بره وال آمد باز از زبان شاه [illegible] بسیار سخنان [illegible] کفت دختر چادر
بر سر کرد آمد به نزد طوطی کفت ای مونس نمیدانم امروز چه مصلحت داری کفت ای
خجسته بانو می ترسم بروی و مانند عروسی زرکر و نقاش کنی جواب از کفته خود کرده

حکایت

خود پشیمان شوی دختر گفت ایشان چگونه قصه باشد طوطی گفت
بدان و آگاه باش که یک مرد برای پسری داشت و آن پسر عروسی آشنائی داشت
لیکن پیره مرد از برای قضای حاجت برخواست آمد در کنار باغچه دید که عروس
با مرد بیگانه خوابیده دست دراز کرد و خلخالی از پای ایشان نه از پای دختر
برداشت و برفت چون آن عروس بیدار شد دید که پدر شوهرش خلخال از پای او
او بدر رفته برخواست و مصاحب را روانه کرد آمد در میان خانه در بغل شوهرش
خوابید دقیقه‌ای شوهر را بیدار کرد که برخیز که از گرما مردیم برویم در کنار باغچه
بخوابیم شوهر را برداشت و در کنار باغچه خوابیدند چون صبح شد آن پیره مرد آمد که به او شوهر
ب زند دید که ایشان در کنار باغچه خوابیده اند پیشتر آن عروس شوهر را بیدار
کرد و گفت پدرت آمده خلخال از پای من برآورد شوهرش گفت بابای من
خرف شده و او را احیای بیگانه القصه چون روز روشن شد پسر رفت
در نزد پدر و گفت ای پدر مگر تو خرف شده که خلخال از پای عروس بدر کرده
مرد گفت ای پسر زن تو در بغل مرد بیگانه بود پسر گفت ای پدر در بغل من
خفته بود ایشان با هم نزاع کردند القصه قرار بر این دادند که فردا بروند بر

حوض حق بگر ناحق بگیر و قسم بخورند در آن ولایت قدم فرشته به پیش مصاحبی بخط
صبح می رویم بر حوض حق بگر ناحق بگیرم و قسم بخورم تو روز می روی بر سر ما
اشتباه مثنوی و جنون را مانند دیوانه‌های بازاری و جبه های ازین بدوانگی بیچیکم
من آمده می آئی و مرا در بغل بگیری و در روی مرا ببوسی و در روی من می خوابی
من بعد مرا بگذاری و ازین کار خود بردی عروس همچنان قرار داد چون صبح شد
عروس شوهر و پدر شوهر همراه برخواسته روانه حوض شدند چون رسیدند
بدان مکان که عروس با مصاحب وعده داده بود ناگاه آن مرد مانند دیوانگان از
سر راه ایشان برآمد و بغل باز کرده عروس را در بغل گرفت و او را ببوسید
و بر روی او افتاده بود هرچند پیر و شوهرش میخواستند که او را خلاص کنند چاره نمی
کردند مانند شتر ملا نصر الدین چسبیده بود الغرض می گردی که یا حلال خوری بر
بازن القصه مردم جمع شدند و عروس را از دست او خلاص کردند شوهرش میخواست
که او را بزند مردم او را منع میکردند که این مرد این دیوانه بیابان نو است عاقل مبتنی
القصه روانه حوض شدند پیره مرد گفت ای حوض اگر این حرف من زدم از دنب
مرد غریبی در نزد عروس من بود دروغ است مرا بگیر و الا اگر این نگفت و از او ب

آب گذشت نوبت بشنوا رسید شنوا عزیزی گفت ای حوض اگر دیشب
من در فلک نخوابیده باشم مرا بگیر والا مگیر این گفت و از آب
گذشت نوبت به عروسی نظاره رسید گفت ای حوض اگر بغیر از این دیوانه
که امروز دست مرا گرفت دست مرد دیگری مرا گرفته مرا بگیر والا مگیر این گفت
و از آب گذشت که ناگاه عرض غضب شان بسبب یک مکر کم این عروسی در
کار بود القصه پدر شوهر از غصه نزدیک بود که هلاک شود و از این کار عجب
بود نه شب خواب داشت و نه روز آرام چنان که نام این بزرگ را ب
گذاشتند القصه چند کلمه از پادشاه این شهر بشنوید که دختری داشت او را
در قصر عالی داده بود و هر شب چهل نفر بود در قصر او پاسبان بودند و
لیکن دزدی پیدا شده بود که هر شب می آمد و در قصر و اسباب کشیکچیان را ب
دزدید و ایشان عاجز شده بودند شخصی رفت به پادشاه گفت که در این شهر یک
بام رسیده که او را بی خواب می نامند او را بیاورید که کشیک بزند پادشاه
فرستاد او را آوردند و او را کشیکچی باشی کردند القصه شب برخاست درآمد بی خواب
کشیک می کشید که ناگاه دید فیل سواری پیدا شد و رفت در پای قصر دختر از فیل
بزیر آمد کمند انداخت رفت بالای قصر دختر پادشاه با او صحبت داشتن مشغول

شد بعد از ساعتی بزیر آمد رفت در منزل کشیکچیان و دست برد زد و دیوار ...
و از این کار چه رفت و بی خواب تماشا می کرد همچنان از چشم این مرد دیگر
شد بیرون رفت گذاشت بی خواب را بلند کرد القصه چون باز دیوانی که دزد
آمده و دست برد زده آمدند از بی حرم چند کردند او را بیدار کنند بیدار نشد
تا الا ظهر خوابیده خبر به پادشاه دادند پادشاه در تعجب شد خود آمد بر سر بی
خواب به هزار سعی او را از خواب بیدار کرد و گفت این چه طالع بود تو را گر
بخواب نمی رفتی بی خواب عرض کرد که فدای تو شوم در این حکمتی باشد هرگاه ی
خواهی که بر تو معلوم شود امشب باید به نزد من باشی پادشاه قبول نمود و چون
شب شد پادشاه خود را مبدل ساخت آمد نزد بی خواب با هم نشستند
که ناگاه این فیل سوار آمد بی رفیق زد فیل او را با خرطوم برد در قصر گذاشت
اما بی خواب گفت ای پادشاه سبب خواب من این بود من تا حال که بی خوابیدم
همدرد نباشم چون که دیشب همدرد پیدا شد مرا خواب گرفت با خود گفتم با
هرگز نبودم به همان درد مبتلاست پادشاه گفت همدرد تو را با من نگفت همدرد
من تو باشی پادشاه در تعجب شد گفت ای بزرگ تو دیوانه شده برا زجا ای انصاف

و دست پادشاه را گرفت و برد پای قصر از قصر بالا رفتند دیدند
که فیلبانی در روی تخت دختر خوابیده دست در گردن دختر در آورده
پادشاه چون چنان دید دست بر قبضه شمشیر کرد و رفت در روی تخت
و هر دو را بقتل رسانید چون صبح شد بر سر خواب رفت بخدمت پادشاه
در گذشت حکایت به پادشاه گفت آن وقت پادشاه او را خلعت داد و نوازش
کرد و فرستاد پسر شاه و عروسش را آوردند پسر را بسیار تنبیه کرد و
زن او را که عروس پیر باشد مدتی قاطر [illegible] گفت زن از کرده خود
پشیمان شده بود سودی نداشت چون طوطی سخن باین جا رسانید عصر شد دختر چادر از
سر برداشته گفت امروز هم دیر شد فردا بعید نیست میروم [illegible] برخواستم از خانه
بیرون آمد مانند همیانه [illegible] چون صبح شد [illegible] همکاره بیدرد
بیچاره برخواسته چادر [illegible] را بر کرده روانه خانه دختر شد [illegible] افسانه
بر دختر دمید که باز او را بر رفتن ترغیب داد دختر چادر را برکشید آمد به نزد طوطی
و گفت ای طوطی باید امروز هم مرا رخصت دهی که بعید نیست روم گفت ای
خجسته بانو بعید نیست رفتن تو به شرطی که [illegible] نامی بر [illegible] پرتو کنم

ادبا

بروی و مانند پادشاه قندهار از کرده خود پشیمان شوی آن وقت سودی نداشته
باشد دختر گفت حکایت پادشاه قندهار چگونه باشد طوطی گفت

حکایت

بدان و آگاه باش که پادشاهی بود در قندهار بسیار عاقل و زیرک بود و درویشی
یک پاره صنعتها بود و آموخته بود روزی در بارگاه نشسته بود دید که درویش
ژولیده موی آمد و پادشاه با درویشان بسیار الفت داشت او را نوازش
کرد و نگاه داشت چون شب شد آنچه صنعت داشت درویش در روغن بکار برد
درویش بخندید و گفت ای پادشاه این همه بکار نیاید اگر تو از قالب خود بدر رفتن
و بقالب دیگری آمدن و باز بقالب باز گشتن او را هنر میدانی پادشاه گفت چگونه
باشد درویش گفت مرغی بیاورند در ساعت مرغی را آوردند او را خفه کرد
و از قالب خودش برون آمد رفت در قالب آن مرغ رفت [illegible] بعد از
قالب مرغ برون آمد و رفت در قالب خودش پادشاه گفت [illegible] بیاموز
درویش این هنر را به پادشاه گفت [illegible] گرفته و روانه شد پادشاه هر
روز در مجلس بزرگ میکرد و یکی وزیر در آن بود که او را [illegible] از این
گفت ای پادشاه [illegible] چنانی بزرگ در مجلس [illegible] گفت [illegible]

گفت مرا بیاموز تا هر روز در مجلس بزرگ کنم پادشاه باز هم از بزرگی فریب
وزیر را خورد مرغ زیرک که می رمد از دام آدم با همه زیرکی بدام افتاد
القصه وزیر بزرگ از پادشاه بیاموخت و هر روز و هر روز در مجلس بکار
برد و لیکن در پی فرصت بود که ناگاه پادشاه روزی خواهش شکار
نمود از شهر بیرون رفتند همه جا صید کنان می رفتند تا آنکه رسیدند در میان
بیابان آهوی مرده بنظر در آوردند پادشاه گفت ای وزیر در قالب
این آهو رو و گفت من نمیتوانم پادشاه گفت عذر چه باشد وزیر گفت
مگر تا بغیر از این یک بزرگ که در قالب مرغ بازن بیشتر نمی یاد آید پادشاه
گفت خیر گفت چگونه روم باید شما بروید و من بیاموزم از برای دفعه دیگر پادشاه
حرف شنیده بود از مرکب بزیر آمده و از قالب خود بدر رفت رفت در قالب آهوی
مرده بنیاد که بگردش کردن مشغول شد وزیر فرصت کرد و از قالب خود بدر
آمد بقالب پادشاه رفت و سوار شد و داخل شهر گردید گفت وزیر را در خلوتخانه جا
اسب برزمین زد و مرده او را دفن کنید غلامان رفتند و او را آوردند و دفن کردند و بر
داخل حرم شد و درلان پادشاه هم کرد مگر انکه بدین زن خواهد داشت بسیار عاقل
وزیر که بود از فراست فهمید که این پادشاه نمیباشد و دست باو نداد القصه

چند کلم

چند کلمه از پادشاه بشنو تا چند شبانه روز در جلد آهو بطور هجی برفت تا یکبار در پای
رسید دید که یک طوطی مرده در کنار دریا افتاده بود از جلد آهو در آمده و رفت در جلد
طوطی و پرواز کرد در میان جنگل با طوطیان گردش میکرد اما چون طوطیان
این طوطی بسیار دانا دیدند او را بزرگ خود شان کردند از قضا روزی صیادی
دام گذاشته بود طوطیان همه بدام افتادند طوطی پادشاه بود گفت ای طوطیان
مرا فکری بخاطر رسیده چنان کنم که باعث نجات باشد همینکه صیاد آید همه خود را
مرده اندازیم قبول کردند چون صیاد آمد دام را باز کرد دید که تمام طوطیان مرده اند مگر
یک طوطی آه از نهاد صیاد بر آمد طوطیان را بخاک انداخت و این یک طوطی را بر
داشت که ناگاه این طوطیان پرواز کردند و رفتند این وقت صیاد پشیمان بود که چرا
فریب خوردم القصه طوطی پادشاه بود گفت ای صیاد اگر تو مرا بشهر قندهار ببری
صد تومان بتو برسانم صیاد دید که عجب طوطی سخنگوی پیدا کرده گفت چرا نبرم
برم در شهر قندهار القصه او را برد در شهر قندهار طوطی گفت ای صیاد مرا ببر در بازار
هرکس می خواهد مرا بخرد بگو صد تومان میدهم صیاد طوطی را برداشته برد در بازار از اول
بازار تا به آخر بازار گردش کرد کسی او را بصد تومان نخرید صیاد آمد بدر خانه فاحشه
گفت ای صیاد طوطی به چند گفت صد تومان گفت ای مرد صیاد طوطی بسیار صد تومان

گفت بله گفت با من خرجم برو صبا آید که برود طوطی گفت یک ساعت صبر کن
از قضا در این اثنا دید که یک زنی با مردی آمدند به نزد قاضی و دعوا داشتند
زن گفت ای قاضی این مرد در خواب با من جماع کرده و شبی صد تومان حق
من می باشد و حالا می خواهم قاضی گفت ای مرد چرا حق زن را نمی دهی
مرد گفت ای قاضی من در خواب با جمع شدم در بیداری پول با او بدهم قاضی گفت
حکایت خود را عرض بگوید مرد گفت من عاشق جمال این زن شدم آمدم اظهار
صحبت کنم این زن گفت من شبی صد تومان میگیرم و با تو صحبت میدارم و من نگاه تومان
داشتم او قبول نکرد القصه تا یک هفته من آمدم و رفتم این راضی نشد تا اینکه برگشتم
و آمدم در منزل خودم دست بالا بلند کردم مناجات که بار خدایا مرا اهل سرد
کن از این یا آنکه پول مرا درست کن و خوابیدم در عالم خواب با آن جمع شدم
چون صبح گردید برخواستم دیدم که دلم سرد شد دیگر از پی این زن نرفتم بعد از چند روز
این مرا پیدا کرده از من احوال پرسید که چرا دیگر به وقت من نیامدی من سرگذشت را
از برای او نقل کردم که من ترا در شب خواب دیدم که با تو جماعت کردم دلم از تو
سرد شد

سرد شد که ناگاه این زن گریبان مرا گرفت که بیا و صد تومان حق مرا بده قاضی
گفت راست میگوید چرا حق او را نمیدهی این مرد گفت ایها القاضی من در خواب
با او جمع شدم چگونه در بیداری پول با او بدهم قاضی گفت ای زن من این حکم را
نمیکنم بروید از خانه برون میخواستند که بروند که ناگاه طوطی سخن در آمد و گفت
ای قاضی اگر من این دعوا را بکنم مرا چه میدهی گفت ترا از برای پادشاه
میفرستم که صد تومان بگیرد و دیگر چیزی ترا در بازار بگردانند گفت بسیار خوب
طوطی گفت ای مرد برو صد تومان بیاور تا من دعوای شما را بکنم خاطر جمع دار که
من پول شما را نمی دهم این مرد رفت و پول را درست کرده آورد به نزد طوطی
گذاشت طوطی گفت یک آئینه بیاورید آوردند برابر پول گرفتند گفت ای
زن دست بکن در میان آئینه پول خود را بردار زن سر به زیر انداخت و از
پی کار خود رفت بعد قاضی طوطی را با آدم خود روانه کرد که این را ببر در
خدمت پادشاه بگو این طوطی صد تومان بخر که بسیار زیاد قیمت دارد
میباشد و امروز هم در این جا چنین دعوایی کرد طوطی را که خدمت پادشاه

بردند پادشاه صد تومان به صیاد داد و طوطی را گرفت القصه چون چشمش بر او افتاد
که در بارگاه نشسته بود و بجای او پادشاهی میکند آه سرد کشید با خود گفت ای فلک
بمرادم کی باشی که من داد خود را از تو بستانم القصه پادشاه مرا به وزیر داد با خود گفت
این طوطی را می خرم تا در نزد دلبر زن پادشاه که فکر دیگر نمیرود شاید او به من راضی
شود طوطی را نزد شاه از برای زن پادشاه برد پادشاه که طوطی را آورد داخل خانه
شد زنی را و فرزندانش را دید آهی کشید اما دید که زنش ملول نشسته گفت ای
خانم چرا ملول نشسته اگر تو را دردی باشد بگو تا من تو را علاج نمایم گفت مرا دردی است
که بغیر از خدای بی همتا دوا نخواهد کرد طوطی گفت ای نازنین من از راه نیکی در جزیره
هند و هندوستان گردش کرده ام بسیار تماشا دیده ام و امروز هم در جنگلی فقیر حالی دیوانه
گردم زن دید که طوطی را سخن ورزی ... گفت ای طوطی بشنو و آگاه باش
که من زن پادشاه هستم روزی شوهرم همراه وزیر شکار رفت بعد از آنکه از
شکار برگشت ... و در رفتار او نگاه کردم دانستم که این پادشاه پیش نیست و وزیر
جانی ... پادشاه ما ... و دست نداده ام و با فقر در حرم پادشاه ما
طرافی کرده من از آن روز تا حال ملول میباشم طوطی گفت بار دگر

ای زن

ای زن خدا از تو راضی باشد بدان و آگاه باش که من پادشاه میباشم و شوهر تو
هستم یک روز که همراه وزیر رفتم در صحرا آهوی مرده دیدم از قالب خود
بیرون آمدم و در قالب آن آهوی مرده رفتم بعد وزیر نابکار از قالب خود بدر
آمد و رفت در قالب من و من در جلد آهو در صحرا در میان جانوران
میگشتم تا آنکه در قالب طوطی رفتم بسیار مرارت کشیدم تا به اینجا رسیدم زن
چون این سخن شنید بسیار خوشحالی کرد و شکر حق تعالی را بجا آورد گفت ای دلبر
تدبیر کدام است که آید او را بسیار محبت بکن و بعد الحال ملکه جو گفت ...
او برای من بکن که من ... بعد ... گفت بسیار خوب القصه شب پادشاه
آمد در خانه زن او را بسیار محبت کرد ... گفت امروز طوطی را ... میباشم
و زن ... بعد از صحبت بسیار ... زن گفت ...
... دارم ... شرطی که ... را در برابر ...
... گفت بسیار خوب ... ساعت ...

آورد و حقه که وزیر رفت در قالب مرغ مرده در میان اطاق ملکه بالای در آید

طوطی از قفس در آمد در وقت در قالب وزیر که قالب اول خود گرفت و ...

و نشست سر حقه را باز آورد و مرغ را گرفت و گفت ای مرغ آزاده ای

وزیر نابکار ... توجه کرده ... صاحب جان بودی و وزیر که ... [illegible]

گناه من چه بود که مرا از خانمان پادشاهی آواره ساختی آنگاه زن را

فرمود تا دیگر را در درون آتش که ... تا بجز او ... وزیر ... در میان [illegible]

انداختند وزیر از کرده خود پشیمان ... ای خجسته بانو ... از

برای هیچ کاری ... چون طوطی ... جاری ... دختر

از ... برداشت گفت ای ... امروز ... فردا ...

وقت بروم ... از خانه بیرون آمد و ماند ... روز

و ... طوطی ... آورده ... دختر را ... شاید ...

القصه

حالا بگویم القصه چون صبح ... برآمد ... به خانه ...

... آمد از نزد طوطی گفت ای ... امروز ... ای گفت

ای خجسته ... زن سلیم از کرده خود پشیمان باش

گفت حکایت زن سلیم چگونه ... گفت بدان والله

حکایت

... که دو برادر بودند یکی سلیم و دیگری سالم ... سلیم را دختری بود

و سالم را ... پسر ... نامزد کرده بودند از قضا ... بعد از

... آمد به نزد عمو ... گفت ... ندارم

احتیاج ... آمد به نزد زن عمو و گفت ... دارم ... گفت

... و ... ان ...

بیاور تا دختر را ... قبول کرده آمد در منزل ...

... گفت ای ... زن عمو ... کرده ...

در ... به نزد ما ... شاه ... گفت ...

من بروم و آن غلام بر شجاع کرد کفت ای شهریار بشارت صد از تو باشی برسید

بشارت کفت ای ملک چه کونه بشارت خبر انکه در سالت که بر زد خانه

نوشته به بشارت رسید که داود را روانه کرد القصه بشارت نزل برین

و آورد او خلعت مبارک محمود نامه رسید کوالی کرده از قصاد شمس از

برای مسلم شاه رسیده بود قدم مبارک محمود محمود به بیاری برآورد

القصه لشکر باجم درآمد که به بشارت رسید القصه از قضا

فانی آمده و عنطر شاه بجانب ایشان بشارت برآمد او را به نزد

عنطر شاه بردند او را بر غضب خود کرد و عنطر شاه از آن ولایت

کذشت و وقت آمدیم بر سر داستان بر شجاع شنید مدت از این مقدمه

کذشت بشارت بار موعد نیامد بار دختر کفت من دختر را شنوم

شنیدم بر کفت چند کاه صبر کنی که من مردم و شتاب که داشت بکنم الله

آمد به نزد دختر کفت ای دختر محمود میروم و ان شاء الله تا چاره بکنم

کفت برو در طریق که آن کم اگر صد شود ... اجابت عنم بر شجاع

روانه شد رسید به لشکر مسلم شاه کویا که بار عنطر شاه آمده بود و جنک

کرده بود و ایشان را بار و علم کرده بود نزدیک شد که لشکر را شکست دهد

بر شجاع رسید نقاب در صورت کشیده بود در صف لشکر ایشان و مبارز طلب

نمود و مخالفان صف لشکر زد و از کشته پشته ساخت القصه بر او

انجا ... چون که ایشان را عاجز نمود چون صبح بار

صف آرای نمود نه بار بر شجاع خود را به صف لشکر زد و از کشته پشته

ساخت و ایشان را شکست داد و مسلم شاه در تعجب بود که این کیست

نقاب دار که بار به در این وقت با مدد ما آمده او در کم کشت

باز صبح ... درآمد بر شجاع سوار شد و آمد در میدان و مبارز طلب کرد بمیدان او بیاید

و عنطر شاه ... نقاب دار که او در جنگ ... موقوف کردم فردا

بر شجاع برکشت و رفت در لشکر مسلم شاه ... آمده

در منزل بر شجاع و بر شجاع ... ازجایکاه ... در حوزه او

که مسلم شاه در تعجب بود گفت ای جوان ای کاش افسر بندم که کوهکن از
گلستان گشتی و سرو دلی از رفتار آن گشتی و انمل را لب لعل [illegible] باز دوم
اگر نقاب از صورت بردار که تو را ببینم که اگر طاقت ندارم [illegible]
برقع نقاب را از صورت برداشت چو آن چشم مسلم شاه به صورت بر افتاد
عجب جوانی به نظر در آورد مانند سرو آراسته و گیسوان او را انگشت و حیران
مسلم شاه [illegible] که نه حد داشت و نه حساب گفت ای پسر از کدام [illegible]
آمده و اهل کدام چمنی پرسید ای قبله عالم اگر دانید و آگاه و اگر نه [illegible]
که منم برقع [illegible] تا ببینم [illegible] مسلم شاه چون این [illegible]
باز گو [illegible] او را چون جان [illegible] در بغل کشید و روی [illegible]
درگذشته داخل [illegible] اطلس [illegible] و عقب [illegible] بزرگان [illegible]
و [illegible] کردند القصه چند کلمه از زبان عنطوط شاه شنو گفت ای [illegible]
گاه [illegible] نقاب [illegible] در میدان بدست آوردم [illegible]

او را بکینه بدست آوردم ناچه چند چاه در میان میدان کنم چون صبح شد باید در
دعوا [illegible] کنم تا دو نفر بزرگ کشته او از عقب ایشان بیاید و در چاه افتد
او را بقتل رسانم باز شاه گفت بسیار خوب حکم فرمود تا چند چاه در میان
میدان کندند چون صبح برآمد [illegible] در آمد برقعی سوار بر مرکب [illegible] آمد در میان
میدان و مبارز طلب کرد دید که فوج فوج به آدمی آمدند برقعی [illegible] در عقب
دست بر قبضه شمشیر آبدار کرد روان شد [illegible] ایشان از دست [illegible]
بگریختند برقعی مانند شیر گرسنه از عقب ایشان [illegible] که ناگاه در میان چاه
افتاد ایشان هجوم آوردند او را از چاه بر آوردند [illegible] او را بسته [illegible]
عنطوط شاه بردند برقعی را [illegible]
باید در [illegible]
او را [illegible]
[illegible] نقاب [illegible]

گفت ای جلاد آه کشیدن از برای عاشقی خون گنه بیهوده نیست
مگر آنکه از برای این آه میکشم که گریبان اینها را گردن داده دیده در
دارد اگر نه برادر جان من فدای جان جانانت باد که بیا رستگار
انها را شنید آه کشید گفت ای جوان نقاب را ... نام
بردار و جگر را کباب گردان من هم حاجت داشتم آنکه در ... دارم
ولایت ... گرفتار شدم و برای ... همیشه ... کار
من هم آمده برشیخ گفت ای جلاد کار تو که با من گفت برشیخ گفت
اگر او را به من بنمای گفت بله چون چشم برشیخ و غلام او افتاد
دست در گردن هم کردند و گریستند بسیار گریستند ... شدند و لشکر
مرا باز آوردند بیمو غلام گفت ای جلاد خاطر جمع دار که ... فلان
شاه را با سپاه ... برشیخ را ... برخاسته و ...
یک سوار ... گفت و ... او را برده و به نزد مظفر شاه بردند

اما مسلم شاه

اما مسلم شاه چون دید که برشیخ را گرفتند آه از نهاد او برآمد دانست که اورا
میکشند گریبان را چاک کرد و خاک بر سر ریخت و لباس سیاه در پوشید تمام لشکر
سیاه پوش شدند چند کلمه از شما بشنو چون اینها را مظفر شاه مجلسی کرد
گرفت ... شغول ... مست گردیدند ... برشیخ را
برخاسته داخل بارگاه شدند برشیخ گردن مظفر شاه را برید با او وزیر
در میان نور به اند ... و از لشکر ... آمدند و برادر رسیدند دروازه را زدند
گشتند گفتند ما هم برشیخ را و ... غلام ... در را باز کنید گفتند که
سه روز است که برشیخ را کشته و مسلم شاه در دروازه ایستاده گفت به خدا اگر
کشته شده القصه در را باز کردند برشیخ و ... رفتند که مسلم شاه
و هم در ... او ... دادند و سرها را در خدمت او ... اهل مجلس
خان ... برشیخ را ... لشکر
مظفر شاه ... به پادشاه ... در بارگاه ... بعد از این ...

او بگریز نهان شد اما بر شجاع معین آمده و آن مرد را عقب کرده بسیاری
آورده‌اند جنی و عشرت مشغول شدند الی آن که در این جا بابا شته
باشی خنده گفت که از مادر دختر بشنو دید که بر شجاع بیاید گفت دختر را بشنوم
می‌دیدم و هر روز از هر طرفی که خواستگاری دختر می‌آمدند می‌دیدند تا آن که
پادشاه به نام ملک محمدی شاه دست کاو دست دراز کرد تا آن که پادر
دختر را از راه کرد و پول بسیاری داد و دختر را گرفت و گفت اگر
این عروس را بگیرم طوری شکسته مبادا که پشیمان شوند اما در شد ارک [illegible]
دو که دختر کنیزی داشت انگشتر خود را به او داد گفت اگر شاه آمد
انگشتر را به او بده و بگو مرا اختیار در دست خانم … ملک محمدی شاه
داده مرا دست نزند و … به شام که در … عروسی … خاطر جمع
باشی … خود … اختیار … بیا
… ملک محمدی شاه دختر را برداشته و روانه شد … دید و چون …

[illegible]

شهری خواست که عروسی کند … دختر … که دختر … که پادشاه
مانند پادشاه عادل و … زنا کرده … بسیار … و … که
… کردن ملک محمدی شاه گفت ای دختر چگونه … گفت … داد
… رفت در …
… که تدارک کند و … از برای … دنیا … داد
… ملک محمدی شاه پادشاه …
… دختر … و گفت تو فرزند … اکرم
… القصه دختر را در این جا …
باشی خنده گفت … از … که تدارک …
… شاه … روانه ولایت خود … چون نزدیک ولایت
… آدم … از آمدن … خبر دار … اما چون … سلیم …
شنیده … و … نمود … به …

مشغول شد و تمام اهل حرم پادشاه بزرگی نمود چون پدر شمع واز گهر

را بدان حال واقع شد الحجب ابن غرایب گشت که دا آنه مهر ورق گرفت

حالی بگفته حیاتی که دختر از عشق تو جان بجان آفرین تسلیم نمود را

شمع چون این را شنید گریبان چاک زد و حکایت غم برابر کشید وچون

بدان قبر رسانید هم روی قبر افتاده گو گفت افتاده بود و او را بی مکتوب بود

و مسکنیت فلک را خبر از بیکسی بیت کاری که آمد اید جدا

بادی زمانی به جان کشان چنین هم آواز هادم نغمه ادا کند ساز

چه زفراق بر زمانی زد بسیار طپانچه بر جان زد انقدر گریه کرد

ای کوه که بهوشی آمد بعد بهوشی آمد دید که گریه کرد در برابر السلیم

و گفت ای الا سرو جان فدای تو باد این قدر گریه و زاری مکن خدا

سوی باز دختر پادشاه بکند واحد را دختر بالغ داد و دانی کو بنفشه

خاک است وانی انگشتر دختر میارک دختر را مملکت محی شاه یاد

لم داد

شام داده اما او را عروس نگه داشت بود نزد او را برد بولایت چینی

که در اینجا عروسی بگیرد اما او را امروز که دختر برفت این انگشتر را نشانی دهد

و گفت هرگاه سرگشته بیابان فراق میآید بگو این پسر عمو خاطر جمع دارد که اگر

صد سالم شود کنم امانت ضایع نشود و از و بنا بگیرد جای چون صید اینها کم کرده

این را شنید چو شمعی گرید رفت در نزد عموی و گفت بار که اله از جدای تا عمو بر

بر ایران حیث رفت و در نزد زن عموی که این گیسو برساند این چه عمر کشد که از دل بر

هنوز ایستی چرا اهل کنی الغرض او را بسیار ملامت کرده آند و در منزل [illegible]

گفت باید بسفر شام برویم که این شاه باز گرفتار دختر امید نظم دارد انتظار

تدارک نمود و روانه شد شام شدند هر منزل بمنزل جلوی بجلوی قطع منازل

میکردند تا آنکه بالآخر [illegible] بشهر شام رسیدند از قضا [illegible]

آن را برخورد بر لشکر جوان [illegible] وده نفر از ان را کشت و باقی را

گرفت و در اینجا دختر را بر لشکر [illegible] بودند بهول کرم و اطلاع نداشت

همینکه از حرب فارغ گردید رخ او را در سیمونی افتاب بشارت ان
غلام وفادار بر ایل محنت زده ایام فراق را بر دامن نهاد و اشک حسرت
از دیده غلام بر صورت بر اشتیاق میریخت و از دور بر شمع جمال نیک جهد
کرم و از عکس محسن شاه لشکر امیر در ارداده نگار محرم از اندر زانی امد
تا انکه السید مدلی مکان که بر شمع خود دید که هوا اش هم بلوکی افتاد
و غلام مراد را بود امن که داشته و گریه سکینه احوال برسید گفت که
ای غلام اینجا چه حالت است و تا که میبالید گفت با بود اگر مبارکم در اینجا
مکن رسیدم دو دردی بار بخوردند و ده نفر ایشان را کشتم و ده نفر ایشان را
زنده گرفته دید درخت لشبه و در ان جای او را تیر زدند و مرا او را مجروح ساخته
لیبار پادشاه و ولی کل ان جلیل بوخت از مرکب بزر امد و او را بیوش
اورده دید که لباسها جولی و لباسهای دختر رکیو در خانه او میش
بام میانه محبت ملک محی شاه مادر من او را بر داشته و نگاه او مو قوف
ساخته

سخته لیکن جوانی را بر داشته و رفت در انکر و جراح را طلب نمود گفت در
علاج این جوانی بکوش گفت بدیده منت دارم اما جراح بر ان ریش
پادشاه رفت خانه و گفت ای دختر امروز در بیابان یک جوانی خونی
سیاه تیر زخم زده بود بنه من او را اوردم که او را علاج کنم شاید جواب
اقدس الهی تو را از این غم نجات بدهد دختر گفت ای بابا بر شمع هر دار
از قفای کسی که خود نجوردم از برای او میفرستادم شاید که خدا مراد او را بدهد
القصه او از قفای دختر از برای ریش مهفرستاد تا انکه بر کسی کلی امد
و احوال او کار رکنه از ان پرسید و گوشی علوم نمی اوردند فقا از برای
— ریشی او اوردند چند انگشتری در کاسه انداخت کاسه را به نزد دختر بردند
و دختر انگشتری را بدید شناخت فریاد بر اورد ملک محی شاه پرسید گفت
ای خرانه و سکینه   چه زمانه را کل خاری کلاب بیرایی   ستاره بدید
بر آفتاب بر ال چرا فریاد میکنی گفت ای قبله گاه جه لیکن انار جوانی بر کمر او

مسالی را دادن انگشتر او پیدا را ملک محسن شاه بسیار خوشحال شد و

او را آورده و او را اکرام در آورد اما چون چشم آن را عالی …

بر جسم خورده را که مدام گریه می کردند چه بسی پادشاه … بروت آن …

لهو کی آورده اما بر باخود می گفت آیا کجا رسی … عاشقی …

از دختر احوال پرسید دختر گفت به کسی که امانت … صنایع زنهای سبب انگشت

حال خود را به پادشاه گفتم کسی پادشاه با عدالت … و …

و از بوی … نشد و گفت تو فرزند منی تو را گردم که تو را … جست …

عاشق و در این فکر بود که تو آمدی … چون این مهمت … دید از بالا …

گفت ای دختر عمو چنانچه کسی … گفتم … کسم …

روز دیگر … دختر … به گریه و زاری … ملک محسن شاه از آن

مقدمه خبر شد گفت والله که قبول نکنم و فردا او را … دختر آمده …

پر … حال را گفت … هیچ … چون … شد …

بجوده

سفیده صبح با به شارت ازاند … رفتند ما دوم آفتاب برفتند رسیدند

به امان مکان که شب در دو کسی بر سر ایشان ریخته بودند از مرکب بزیر آمد

گفت ای بشارت اول آنکه تو را از مال خود آگاه کردم دوم آنکه مرا باید

هلاک کنی و من آن چه دارم بر کاه جناب اقدس الهی مراد مرا آرد باید

ان وفادار را که از مردن من آگاه سازی و بگو که کسی وفادار از عشق تو جان

را بجان آفرین تسلیم نمود این بگفت و دست به مناجات در کاه قاضی الحاجات

بر داشت و گفت خداوندا الحق این مکان شنیده ام … و بجان در کام …

که مرا از زر دار دنیا بهره ور … گفت تا حاجت کردار … حق گذار …

و حاجت خود را طلب نمود و از زر دار فانی … بقا رحلت نمود غلام چون چنان

دید بسیار گریه و زاری کرد … که ناگاه … سوار برسیدند … غلام …

بر … گفت … آن … گفت سوار … داخل … دختر را از حال

… پادشاه خبر کی

خیال کرد جزیره را آذین کردن همه را لوازم شوند و آمدند و الغرض مکان که روشنی با
وفات کرده بود و حرم چون نظرش بر قد بلند افتاد حیران ماندند و دید
زنبا زده بیهوش گردید بعد بهوش آمده رساله بحول آورد که در درگاه
حق تعالی نمایید که خداوند این عالم به نزد جانانم رساند زیرا که سینه او تنگی
نماید و صدق کرده بادشاه چون جانان دید گریبان را چاک نمود بگاه که
بسیار طپانچه بر جبین زد   چو خود را از فراق او بر زمین زد و بر کف لنگی
ای عاشق صادق خبر شاه مصر آمدند و همراه را در بیت الحرام بردند و مجاور
بر کرامت این درست کرد و خود هم در آنجا نشست اهل لشکر آمدند که ای بادشاه
امین نه طریق رفتار راست بیا بر بلد شاهی خود بادشاهی کنید که
تا مرا به بادشاهی قبول دارید بیایید در اینجا یک تکدی از ذنوب برید و در حرم
جا باشید که من از این جا بجای دیگر نخواهم رفت القصه اهل لشکر آمدند
و در آنجا شهری از نو بنیاد کردن و در امور شریف مشغول شدند تا آنکه

سالی از این

سالی از این مقدمه که گذشت از نقد برات الهی جناب رسول با جناب ابو درای
شهر عبور کردند اما ملک محسن شاه از آمدن این خبر خبر شد [illegible] از
تمام داخل شهر شد و دیگر حضرت بر میان لب و کمان آمده است این جناب میگویند
بعد از دو روز جناب احوال آن بقعه را پرسید ملک محسن شاه از زبان جناب از
اول تا به آخر نقل کرد جناب پیغمبر ملک شاه را دعا کرد و خود را خواست به زیارت
آن عاشق صادق رفت دید که گنبد آن را خواندند بعد جناب امیر فرمودند
که یا رسول الله روح جانم فدای تو باد آرزو دارم که دیدار این دو عاشق صادق را
به من بنما تا دعا کنند و من آنها را میگویم شاید جناب فرمودند که بکنید هر آنکه هر کی
نبود در مشت خاک از قبر حضرت گیلان بیان نماید و من هم دعا کنم شاید جناب امیر
اللهم الی زنده کند هر دو را قبول کردند اول ملک محسن شاه نبود حضرت گیلانی الحمد
بعد همه اهل مجلس دادند پس جناب امیر المؤمنین حضرت فاطمه [illegible] از قبر
با فرمانده همه را [illegible] عاشق صادق دادم که شاید یک بار دیگر او را [illegible]
امیر معنی به که [illegible] رسید و گفت با پیغمبر حضرت سلام [illegible] میگویید

زمین به خضاب بر کرده ما الحال سال دیگر عمر باشان گرامی شود فرمودم
دعا کردم مستجاب گردید بی خضاب [illegible] گفت تا در صحبت کس است
در نسبت ماه حق گذارده و دعا نموده و این آیه [illegible] گفتند که ناگاه قرار گرفت
رت تا هر کدام را از قبر بیرون کردند و حضرت سلام نمودند حضرت جواب
سلام ایشان [illegible] عقد کرده و عروسی نمودند و ایشان
بر حال اسلام [illegible] و حضرت [illegible] شاه رخصت کرده و در آن بعلم
[illegible]
نصیحت کرده [illegible] دختر [illegible] از [illegible]
گفت ای پسر [illegible] امروز بر [illegible] فردا [illegible] داشت بردم [illegible]
از خانه بیرون رفت چون صبح [illegible] خانه دختر [illegible]
و او را [illegible] دختر گفت امروز [illegible] داشت [illegible] رفت
در نزد [illegible] گفت ای [illegible] امروز باید [illegible]
داشت [illegible] گفت ای [illegible] ربانند [illegible]
چند [illegible] گفت چگونه [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

که [illegible] بسیار ضعیف [illegible] قابل [illegible] اما در [illegible] که [illegible] باید
که [illegible] و [illegible] و ضعیف [illegible] شاه [illegible]
[illegible] کردند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در خانه [illegible]
در زیر خاک دفن کرده [illegible] و گفت [illegible]
و ضعیف [illegible] القصه [illegible] در [illegible]
کنند و [illegible] شاه [illegible] کنند و او را [illegible]
بودند تا آنکه [illegible] گفت تو باید [illegible] و دولت [illegible] گرفته و
[illegible] و از او [illegible] چگونه باید [illegible]
که او از [illegible] گفت [illegible] دارم [illegible]
در خانه [illegible] گفت از [illegible]
[illegible] چگونه باید [illegible]

گفت بسیار خوب چون شب فیلوی بخانه آمد زنش احوال پرسید گفت اگر کسی

خواسته باشد که فیل را زمین بلا وزن کند چگونه باید وزن کرد ناگاه فیلوی

یک سیلی بر صورت زن زد گفت ای مکار [illegible] زن قهر کرده

روز اوقات بر فیلوی تنگ کرد آخر روز [illegible] گفت ای زن هر

چند صحبت نمی‌بینم اما میگویم تو هم بمن بگو گفت بسیار خوب گفت اگر

خواسته باشی که فیل را وزن کنی باید او را در کشتی اندازی تا که

کشتی فرو رود نشان کنی بعد برخیزی آوری و در جای او سنگ بگذاری تا نشان

بار بعد سنگها را وزن کنی معلوم میشود اما ای زن مکر مکن گفت [illegible]

[illegible] دارم چون صبح شد دست [illegible] آمد و از او احوال پرسید آنکه

شنیده بود گفت آن زن را خبر داشته و رفت [illegible] گفت [illegible]

رفت به پادشاه گفت بعد فیل را زمین بلا وزن کرده [illegible]

یک عدد [illegible] اما فیلوی [illegible]

[illegible]

فیل را روز کرده برخاست هر [illegible] نگاه کرد دید پادشاه گفت

ای زن [illegible] فیلوی گفت بالله [illegible] پادشاه گفت

لیکن خبر را به کی دادی گفت در زیر خاک پنهان کرده‌ام [illegible]

پادشاه گفت [illegible] بسیار [illegible] بود

گفته پادشاه گفت او را زندان مناره ببرید فیلوی را بزندان مناره بردند

و در زندان [illegible] چون شب شد زن فیلوی دید که شوهرش نیامد دلتنگ

[illegible] صبح شد دید زن برخاسته به در خانه پادشاه رفت احوال پرسید

گفتند پادشاه او را غضب کرده در زندان مناره فرستاده زن آمد در مناره

[illegible] گریه و زاری کرد [illegible] فیلوی گفت [illegible] خانه [illegible] بسیار

[illegible] تو را سیلی زدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

به هند و او را از طلسم رها بکنی مورچه هم به هند و دانه مورچه را هم [illegible]

و بر منار بگذاری تا مورچه را از طلسم رها کنی [illegible] چند بگوی که هم [illegible]

در ساعت صندوق آنچه فیلولی گفته بود چنان کرده اما [illegible] مورچه

جوال [illegible] از طلسم رها بالا رسانید فیلولی سر طناب را بالا کشید

هیچ را در سر منار گره بسته و سر طناب را از حلقه هیچ گذرانید و پائین

که و زن گفت سر طناب را بگیر چه به بند تا ترا بالا کشم من [illegible]

کشم و یک سر طناب را بگیر [illegible] از منار زیر [illegible] چون [illegible]

بود و زن سبک مانند دوال چاه [illegible] اطفهان [illegible]

یکی بپائین رفت و یکی بالا رفت زن گفت [illegible] بالا [illegible]

گفت این بالای منار جای بسیار خوب است [illegible]

[illegible] الله [illegible] گفت [illegible] در

میان [illegible] الغرض از قضا پادشاه [illegible]

و از پای منار [illegible] دید [illegible] منار [illegible] احوال

[illegible]

رسید زن آنچه گذشته بود بیان کرده پادشاه از تدبیر فیلولی در کار تعجب ماند زن را

زر آورد و فرمود شهر را گردش کردند [illegible] از آثار فیلولی نیافتند اما از [illegible] خانه

حسن نامی [illegible] پادشاه به زن فیلولی گفت از تدبیرات تو [illegible] اگر حرف

[illegible] بر [illegible] او [illegible] و [illegible] فیلولی [illegible] زن

فیلولی گفت [illegible] رسیده آنچه خانه [illegible] اگر [illegible] سفندی و زن [illegible]

بده و بگو [illegible] از [illegible] و زن [illegible] پادشاه چنان گفت گوسفندی

به حسن نامی رسید آن بیچاره در غم [illegible] فرو رفته بود فیلولی احوال پرسید گفت

امروز پادشاه چنین حکمی کرده [illegible] فیلولی گفت غم مخور [illegible]

یک بچه [illegible] و آنچه [illegible] نزدیک شام [illegible] تا روز

[illegible] و زن [illegible] آن مرد چنان کرد تا آنکه موعد به سر رسید [illegible] گوسفند

[illegible] حضور [illegible] کدام [illegible] و زن [illegible] تا آنکه گوسفند حسن نام رسید [illegible]

و زن [illegible] پادشاه تعجب [illegible] زن فیلولی گفت [illegible] از خانه

این مرد بیچاره را چرا که این چنین کار آخت پادشاه احوال پرسید مرد شرح
حال را گفت پادشاه آدم فرستاد رفتند و فیلولی را آوردند چون داخل بارگاه
شد جبان مدح و ثنای پادشاه را بجای آوردند پادشاه او را خلعت
داد و نوازش نمود بعضی سخنان از او پرسید جواب شنید فیلولی را از جفا
کرده اما زن را تنبیه کردند و بیرون نمودند آن وقت زن فیلولی از کرده
خود پشیمان بود کاری نداشت چون سخن را باین جا رسانید سحر بود دختر
گفت امروز هم دیر شد فردا بیا که بدیدنی است بروم بره دال گفت نمیدانم که
این فردا کی فردا میشود و این خرمگس نمیگوید که گر از ارباب فرغ ملحفه کنی دختر را به برم
برسانم القصه چون صبح شد بره دال آمد در خانه دختر و او را بر رفاقت ترتیب داد دختر
چادر بر کرد آمد به نزد طباخ گفت ای بوتی امروز در باره من چه مصلحت داری
طباخ گفت ای نازنین تو ترسم بروی و باشد خواجه خداداد کوچک از کرده محو شمان
حکایت شوی دختر گفت هکو بلچم حاصل گشت بدان دلاکه با آن شخص زنی
داشت در حالی محبوبه و لیکن مشغول بود و از شب اول با وقت آن را ده بود که
بعد از طعام

بعد از طعام خوردن زن پراق در بر سکیو با و خنک زرگر مشغول میشدند و بعد از
رفتن خواب برفتند و باهم صحبت میداشتند از قضا آن شخص بعد رفت روزی
آن زن بحمام رفت و از حمام بیرون آمد خرامان خرامان می آمد از قضا خواجه خداداد
از آن کوچه گذاری افتاد چشمش بر آن زن افتاد به یکدل نه به صد دل عاشق او
شد همراه او رفت و خانه او را پیدا کرد و برگشت بره دال را طلب نمود گفت ای بنز
خانه فرستاد بره دال داخل خانه شد و با زن اظهار کرد زن برخواسته و روب
بره دال را سیاه نمود و آئینه بدست او داده و از تحت آب او را بیرون کرد بره
دال آمد و احوال به خواجه خداداد گفت خواجه خداداد قدری زر به بره دال داد
خواجه خداداد گفت امشب بروم آن بره دال گفت ای بار از این رهگذر بگذر
که زن بچم مرا باین صورت کرد و تو را چه خواهی کرد خواجه خداداد گفت
ای بره دال تو با کسی حرف را در آسیا نفهمیدی بگیر و نیک و بد دنیا را نفهمیده روی
تو را سیاه کرد یعنی شب با آئینه یعنی شب ماهتاب در آب برآمدن شو
شانه در کوه القصه چون شب برگشت و در آمد روانه خانه معشوقه شد داخل

خانه گردید مردها هم از صحبت درویشان مشغول شدند بعد از طعام خوردن
خواهش و سماع کرد گفت جز کنیز برخواسته رفت در خانه دیگر بجای کنیز ... که
داشت خود را در اطاق غوطه در گردید و شمشیر برهنه بر دست گرفته از خانه بیرون آمد
معاودت هر وقت که باو دست یابد بکشد چون خواجه خداداد ... دید خوف زده گشته
برخواست و بیار گفته ... و خرم بر در حقیقی گذاشته خواجه از هر طرف گوش ...
تا آنکه خود را در بالا بام رسانید و از مولا جان چیزی ... خود را از بام انداخت ...
پایش شکست و در گوشه نشست بیار گفته گریه کردن خواجه را ... آنکه در رفته احوالی
خرگه بود صورت آنشب را هزار درد و الم بر برد چون صبح گردید قضا را آنکه ...
از سفر آمد دید شخصی نالان در گوشه افتاده گفت ای مرد از کجا بی و چرا نالی ... گفت
ای مرد ... بام شکسته نشستی تا شرح حال را بگوید القصه آنکه ... خواجه خداداد آنکه
... حال او ... نقل کرد اما نمیدانست که این مرد شوهر زن ... گفت
حال بگو که دست و پای بگو آن او در آوردی ... گفت آن زن چنان اطوار کرد

تمام ...

که نمی‌ار ... در تعاقب برخواست درخت شخصی را ...
... آید و این از مولا جان بدر رفتم اما شخص ... گفت ...
... خیانت نه کرده بسبب آنکه این تمهید کرده که گفته‌اند ...
... آید باشد روز ... کار آید گفت برخیز تا به خانه رویم اما خواجه را ... داخل
خانه ... چون دانست که خانه از آن مرد است ... خجالت ... انداخت آنگاه ...
شخص گفت ای مرد بدان که این خانه از من است و این زن از من ... آنگاه
بعیب خود روادار این عیبها دیگر ... هم روادار ... تو ...
مکن و توبه کن و برو بعد از این مقدمه خواجه خداداد از کرده خود پشیمان بود
... چون ... رسانید ... از ...
گفت ای ... که فردا صبح همراه تو بدیدن
دوست برویم ... که امشب بود ... گفت
... خدنگ ... ... خنده زد ...

[illegible] بلند [illegible] دختر برخواسته رفت برادر خانه [illegible]

[illegible] گفت منم [illegible] خداداد که خواهر شوهر تو [illegible] دختر [illegible]

[illegible] از روی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیده [illegible]

[illegible] چون [illegible] خواهر [illegible] دید [illegible] خانه [illegible]

دید [illegible] نشسته [illegible] گفت [illegible]

[illegible] فصیح گفت سلام [illegible]

[illegible] امانت تو و [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] نگاه [illegible]

[illegible]

[illegible] از خانه [illegible]

[illegible] زندگانی [illegible] دنیا [illegible]

